



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیهما صلوات

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



منصوره وطنى

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه داستانهای واقعی

نویسنده:

منصوره وطنی

ناشر چاپی:

باقیات

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	مجموعه داستانهای واقعی
۶	مشخصات کتاب
۶	مقدمه
۶	خاطره‌ای از ماه رمضان ...
۸	حکایت قرآن خواندن
۸	اولین روزی که چادر پوشیدم ...
۱۰	عروسی برادرم
۱۱	عاقبت
۱۱	دستمزد پرهیز از نامحرم
۱۱	فال‌گیر
۱۶	دوست کیه
۲۱	طلاق
۲۳	روزهای خوشی
۲۴	چند ماه بعد از عروسی
۲۵	برملا شدن حقایق
۲۶	۷ سال بعد و رفتار خسرو
۲۶	آشتی مهناز
۲۷	عشق یا احساسی زودگذر
۳۰	آثارمنتشره مؤلف
۳۰	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

مجموعه داستانهای واقعی

مشخصات کتاب

سرشناسه: وطنی، منصوره، ۱۳۳۹ -

عنوان و نام پدیدآور: مجموعه داستان‌های واقعی / نویسنده منصور وطنی.

مشخصات نشر: قم: باقیات، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۵۶ص.

شابک: ۱۰۰۰۰ ریال ۹۷۸-۶۰۰-۵۱۲۶-۵۷۸-۵:

وضعیت فهرست نویسی: فا‌پا

موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره: PIR۸۲۹۸ / ط۷۵ م۳ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی: ۳/۶۲۸

شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۵۷۷۷۶

مقدمه

مقدمه نمایش تصویر بسم الله الرحمن الرحيم هذا من فضل ربي تقديم به: پیشگاه مقدس حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها قطب عالم امکان حضرت بقیه الله الاعظم عَجَّ الله فرجه در این کتاب در راستای بیان پیامدهای افکار و اعتقادات و باورهای افراد در زندگی فردی و اجتماعی، داستان‌هایی واقعی مطرح شده است. امید است خواهران و برادران نوجوان و جوان با دیده عبرت داستان‌ها را خوانده و در انجام نماز و روزه و واجبات دیگر، در هر شرایطی، از هیچ کوششی دریغ نورزند و همواره بکوشند اعمال و رفتار خود را با ارزش‌های اسلامی مطابقت دهند. که راز موفقیت در هر کاری در این اصل نهفته است. انشاءالله گفتنی است، به جهت عدم شناسایی افراد به دلیل آشنایی با نویسنده، نام‌ها تغییر یافته است.

مشهد مقدس - ۷۵ / ۱۲ / ۹

منصوره وطنی

خاطره‌ای از ماه رمضان ...

خاطره‌ای از ماه رمضان ... اوایل انقلاب اسلامی ماه رمضان به تابستان افتاده بود. من هم مثل همیشه و مثل همه مسلمان‌ها روزه گرفته بودم. ماه رمضان که می‌شد خیلی لاغر می‌شدم اما نه از گرسنگی، بلکه از تقزدهای خانواده‌ام، آخر هیچ کدام آنها اهل نماز و روزه نبودند، در بین همه خانواده، فقط من و مادر بزرگم نمازخوان بودیم، به من هم مادر بزرگم نماز و روزه را یاد داده بود. خدا رحمتش کند تابستان‌ها منزل ما که می‌آمد، مرا در نماز و روزه و حجاب تشویق می‌کرد. اما حیف که چند سال پیش فوت کرد و من با رفتن او تنها ماندم!

آن سالی که ماه رمضان در تابستان بود، متأسفانه دایی و زن دایی‌ام هم از تهران به منزل ما آمده بودند، تقزدهای خواهر و برادرها کم بود چندان هم اضافه شد.

هر چند، هر وقت میهمانی از فامیل به منزل ما می‌آمد، از لحظه آمدن تا وقت رفتن، تشویش و اضطراب و ناراحتی را به ارمغان می‌آورد، چون می‌ترسیدم نکند گناهی بکنند و من هم در آن گناه شریک باشم. به خاطر نماز و روزه و چادر و نوار موسیقی خیلی مسخره و اذیت می‌کردند، ولی تحمیل می‌کردم، این کار همیشگی من بود. اما یکی از روزهای ماه رمضان از تلخ‌ترین روزهای زندگی‌ام بود. آن موقع‌ها تمام ماه رمضان را توی حیاط می‌خوابیدم، مبادا صدای زنگ ساعت یا باز و بسته شدن درها خانواده‌ام را بیدار کند و صبح

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۷

اعتراض‌ها و تیزدنها بیشتر شود. شب‌ها باد شدیدی می‌وزید و لحاف را با خود بلند می‌کرد و من تا وقت سحر، هم نگران لحاف بودم که باد نبرد و هم سردم می‌شد، به خاطر این وضعیت بیشتر وقت‌ها تا سحر بیدار می‌ماندم. بعضی روزها خانواده‌ام عمداً غذا کم درست می‌کردند تا غذایی برای سحری من نماند تا روزه نگیرم، و من بیشتر اوقات سحری تخم مرغ یا نان و پنیر و چای شیرین زیر نور چراغ خواب می‌خوردم، آخر چراغ اتاق را روشن نمی‌کردم مبادا نور چراغ به اتاق روبرو، که خانواده‌ام خوابیده بودند، بتابد و یکی‌شان بیدار شود، در این صورت فردا از صبح تا شب نق می‌زدند. به خاطر ضعف جسمی همیشه مراقب بودم حتماً سحری بخورم ولی از بخت بد من، هر سال یک روز سحری خواب می‌ماندم و همان شب غذایی هم برای سحری می‌ماند. امسال هم این اتفاق افتاد و من سحر خواب ماندم و درست لحظه شروع اذان صبح بیدار شدم. ناراحت شدم اما نه از گرسنگی شدید روز بعد، بلکه در این فکر بودم که غذا را چه کنم تا کسی متوجه سحری نخوردن من نشود. دیدم اگر غذا را دور بریزم اسراف است و خود این هم گناه. غیر از یخچال هم غذا را نمی‌شد در جای دیگر گذاشت، لذا با ناراحتی نیت روزه کردم و نماز صبح را خواندم و با توکل به خدا خوابیدم. صبح از سر و صدای زیاد بیدار شدم، بله می‌گفتند: دیوانه شده برای چی این همه خودش را زجر می‌دهد. او که این قدر لاغره برای چی روزه می‌گیره، روزه برای آدم‌های ضعیف نیامده و ... معلوم شد اول صبح که مادرم سراغ یخچال رفته تا پنیر سر سفره بیاورد، چشمش به غذای سحری من افتاده و داد و فریاد که امروز از گرسنگی می‌میرد!

خودم را به خواب زدم و حدود ساعت نه صبح بلند شدم و وانمود کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده است، ولی مگر می‌شد، موضوع دیگر لو رفته بود و همه اصرار بر خوردن روزه داشتند، امّا من اصلاً فکر خوردن روزه را هم به ذهنم راه نمی‌دادم. کم کم نزدیکی‌های ظهر اعتراض‌ها شکل دیگری به خود گرفت، حالا

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۸

دیگر دایم هم اصرار بر افطار روزه داشت. می‌گفت تو بخور گناهِش به گردن من!

آن موقع این مسئله را نمی‌دانستم که اگر به زور چیزی وارد حلق شود روزه باطل نمی‌شود. تا ظهر خیلی اصرار کردند، آن هم از روی مهربانی و صمیمیت، بالاخره غذا را آوردند، دایم گفت، بین مادرت را چقدر ناراحت کردی؟! ناگفته نماند مادرم اعصابش ناراحت و تحت معالجه پزشکی بود، کمی ترسیدم شاید حالش بد شود. غذا را جلوی من گذاشتند و مادر و دایم و خواهرانم دورم جمع شدند که بخور تا شب می‌میری! اولش ماندم چه کنم، جواب خدا را چه بدهم، از دست اینها چه کنم؟ آن موقع سن و سالی نداشتم، وقتی اعتراضی یا تمسخری به حجاب و نماز و روزه‌ام می‌کردند، جز سکوت چیزی نمی‌گفتم و فقط وظیفه خودم را انجام می‌دادم. این بار وقتی در شدت ناراحتی خود و خانواده‌ام قرار گرفتم جز تسلیم چاره‌ای به نظر نرسید. اولین قاشق غذا را برداشتم و در دهانم گذاشتم، نمی‌توانستم قورت بدهم، غذا در دهانم مانده بود، داشتم غذا را می‌جویدم، امّا مثل این که گوشت خودم را زیر دندان‌هایم می‌جویدم. به شدت ناراحت بودم. لبخند رضایت‌بخش اطرافیان آزارم می‌داد. آن‌ها به خاطر شکستن حرمت حکم خدا، راضی بودند و من از جسارت و زیر پا گذاشتن دستور خدا ناراحت. به هر سختی بود چند لقمه خوردم و دست کشیدم. آن‌ها هم چیزی نگفتند. می‌خواستم داد بزنم و بگویم آخر شماها مسلمانید! چگونه حکم خدا را به این راحتی زیر

پا می‌گذارید؟! دیدم مادرم هست و احترامش واجب. دایم از من بزرگ‌تر است و احترامش لازم. باز هم جز سکوت چیزی نگفتم. اما مثل دیوانه‌ها شده بودم و سرم داغ شده بود، گیج بودم، تا شب تلخ‌ترین لحظات را گذراندم. احساس گناه می‌کردم و از خدا شرمند بودم. بالاخره وقت افطار فرا رسید و بعد از افطار کمی آرام شدم، فکر می‌کردم، حالا دیگر در حال ارتکاب گناه نیستم.

حکایت قرآن خواندن

حکایت قرآن خواندن جریان قرآن خواندنم هم حکایتی دیگر است. به خاطر آزار و اذیت‌ها فقط ماه رمضان می‌توانستم قرآن بخوانم، آن هم فقط وقت نماز. ماه رمضان‌ها دنیای دیگری داشتم. روزها و شب‌هایش لذتی وصف‌ناپذیر داشت. قبل از فرارسیدن ماه رمضان، انتظارش را می‌کشیدم تا شب‌ها نماز شب بخوانم و روزها قرآن. هر قدر دلم می‌خواهد با خدا راز و نیاز کنم. آخر تنها مأنوس و پناهگاهم خدا بود. برای خرید کتاب‌های مذهبی پول تا کسی‌ام را جمع می‌کردم و در سرما و گرما پیاده رفت و آمد می‌کردم، و آن‌ها را با روزنامه جلد می‌گرفتم تا موضوع کتاب مشخص نشود. تنها آرزویم نشست و برخاست با اشخاص مؤمن بود، ولی این آرزو جایی که از خدا حرف زدن جرم به حساب می‌آمد، دست نیافتنی و خیالی می‌نمود. بعدها که اطلاعات مذهبی‌ام بیشتر شد با خواهرانم بحث و گفتگوهای زیادی کردم. بالاخره واجبات را تا حدودی انجام می‌دهند و من کمی راحت‌تر. حالا چندین سال از آن روزها می‌گذرد و اوضاع فرق کرده است. هیچ کدام از ماه رمضان‌ها بی‌سحری نمانده‌ام. بعدها فهمیدم این‌ها همه آزمایش خدا بوده است. تا پایداری در ایمانم معلوم شود. تا حالا با وجود زجرهایی که آن‌سال‌ها کشیده‌ام، به هیچ کدام از افراد خانواده‌ام از اذیت‌هایی که می‌کردند، حرفی نزده و در پی تلافی نبوده‌ام و همه را بخشیدم، چون بخشش را از مولایم علی علیه‌السلام و سایر ائمه علیهم‌السلام یاد گرفتم. فقط خاطره‌ای تلخ در ذهنم باقی مانده است.

اولین روزی که چادر پوشیدم ...

اولین روزی که چادر پوشیدم ... در خانواده‌ای خالی از ایمان و اعتقاد مذهبی به دنیا آمدم و بزرگ شدم اما برخلاف تمام افراد خانواده، با عنایت و لطف و توفیقات الهی، با خدا راز و نیاز و انسی داشتم و واجبات را انجام می‌دادم، ولی برخلاف میل باطنی‌ام بیرون با مانتو گشاد و مقنعه بلند و چانه‌دار می‌رفتم. برای این که خانواده‌ام به خاطر نماز و روزه و خواندن قرآن و کتاب‌های مذهبی و گوش نکردن به موسیقی مبتذل و نشنیدن غیبت خیلی اذیت و مسخره‌ام می‌کردند، برای همین جرأت پوشیدن چادر را نداشتم. خیلی وقت‌ها در نماز با گریه و زاری از خدا می‌خواستم مرا با دوستانش همنشین کند. در مملکتی مسلمان، با نظامی اسلامی، در خفقان به سر می‌بردم. همچون زندانی بودم که از همه چیز دستش کوتاه شده باشد. حسرت یک روزه و مجلس سخنرانی را می‌کشیدم، آرزویم این بود که لااقل یک بار با یک روحانی از خدا و از اسلام حرف بزنم. دنبال مؤمنی بودم که از خدایم با او حرف بزنم، بگویم گرچه من در این حصار افکار متعفن بدون معنویت، بدون ارزش‌های متعالی انسانی گیر افتاده‌ام، اما قلبم مالا مال از محبت خدا است و ائمه علیهم‌السلام. امیا خانه ما کجا و مؤمنان کجا، خیلی با هم فاصله داشتیم. همیشه حسرت خانواده‌های مذهبی را می‌خوردم که ای کاش من جای یکی از فرزندان آنها بژوادم. دختر و پسرهایی را می‌شناسم، با وجود این که خانواده‌ای مذهبی دارند

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۱

ولی به واجبات اهمیت زیادی نمی‌دهند. خیلی دلم می‌سوخ، آنها نعمتی داشتند ولی قدرش را نمی‌دانستند، و من در حسرت داشتن یک نفر فامیل مؤمن می‌سوختم. ولی با یک دنیا امید و توکل بر خدا، هرگز احساس تنهایی نمی‌کردم، برای این که با

وظایف شرعی‌ام بهتر آشنا شوم، سعی می‌کردم اطلاعات مذهبی‌ام را بالا ببرم، چون مطمئن بودم اگر وظایفم را انجام دهم خدا تنهائیم نمی‌گذارد و کمکم می‌کند.

بعد از گرفتن دیپلم، بیشتر به مطالعه مشغول بودم. بالاخره بعد از مدتی فکر کردم من که مرتب مطالعه می‌کنم، بهتر است نتیجه‌ای از این مطالعات هم بگیرم. از این رو در کنکور دانشگاه شرکت کردم و همان سال هم قبول شدم، رشته الهیات و معارف اسلامی را انتخاب کردم تا بتوانم با اسلام بهتر آشنا شوم و کم‌کم این خفقان هم کمتر شود، چون تا مجبور نمی‌شدم، نمی‌گذاشتم خانواده‌ام به اعتقاداتم در زمینه مذهبی و سیاسی پی ببرند تا اذیت‌ها کمتر شود. وارد دانشگاه که شدم، انگار تشنه‌ای بعد از مدتی مدید به آب رسیده باشم، تلاش کردم اطلاعات مذهبی‌ام بیشتر شود. در انجمن اسلامی دانشگاه فعالیت می‌کردم، اما همواره از این که حجاب را کامل‌تر رعایت نمی‌کردم ناراحت بودم، تا این که اطلاعاتم از طرف سازمان تبلیغات اسلامی نظرم را جلب کرد که برای تربیت مربی دوره آموزشی چهل روزه گذاشته بودند. من هم بدون معطلی شرکت کردم. دوره خوب و پر محتوایی بود. استادها از قم آمده بودند، علاوه بر این که چیزهای زیادی از احکام و اعتقادات و اخلاق اسلامی یاد گرفتم، این دوره باعث تغییر مسیر زندگیم هم شد. جریان از این قرار بود که در اولین روزهای شروع کلاس، استادی که مسئول آموزش دوره بود، گفته بود، همه باید با چادر در کلاس شرکت کنند، خیلی ناراحت شدم. از طرفی مشکل خانواده و از طرف دیگر محیطی را که می‌خواستم در آن باشم به دست آورده بودم، نمی‌توانستم آن را از دست بدهم. خیلی فکر کردم، فقط می‌دانستم حاضر

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۲

به از دست دادن موقعیتی که پیش آمده است نیستم. بالاخره به عنوان مشورت و درخواست راهنمایی، موضوع را با استادی که روحانی بودند در میان گذاشتم، ایشان بعد از این که از اعتقاد نسبت به چادر و مشکلی که داشتم مطلع شدند، گفتند شما از همین فردا با توکل بر خدا چادر بپوشید و کلاس بیائید ان شاء الله مشکلی پیش نمی‌آید. حرف‌های امیدوارکننده ایشان نور امیدی را در دلم روشن کرد، چیزی که سال‌ها می‌خواستم ولی جرأت انجامش را نداشتم. آن روز علاقه زیادی به نوشیدن جرعه‌ای از آب زلال معرفت و شناخت چنان مجذوبم کرده بود که اگر ناراحتی هم پیش می‌آمد، تحمل می‌کردم. با خوشحالی به منزل رفتم و به هیچ کس چیزی نگفتم یک چادر مشکی داشتم، شب آماده کردم و صبح بدون این که کسی متوجه شود با چادر بیرون آمدم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم، خیلی خوشحال بودم. آن روزهایی که با مانتو و مقنعه بیرون می‌رفتم، با این که کاملاً حدود شرعی را رعایت می‌کردم، ولی باز احساس می‌کردم از نظر حجاب یک چیزی کم دارم.

آن روز که چادر پوشیدم احساس می‌کردم، دیگر نقصی در حجابم وجود ندارد، حالا دیگر پیش حضرت زهرا سلام الله علیها رو سفید هستم. دیگر احساس گناه نمی‌کردم. خیلی راحت بودم. سیاهی چادرم نور ایمان را در دلم روشن‌تر کرده بود. با خوشحالی وصف‌ناپذیری پای درس استاد که اخلاق اسلامی و اصول عقاید تدریس می‌کرد، نشستم. بعد از کلاس به خانه برگشتم، مسیر را پیاده آمدم، کمی مضطرب بودم که چه خواهد شد، می‌گفتم نکند نگذارند، چون حالا دیگر از اعتقادات مذهبی و سیاسی‌ام بیشتر مطلع می‌شوند. با این فکرها به در خانه رسیدم، آرام در را باز نموده و طوری وانمود کردم که مسئله‌ای اتفاق نیفتاده است و اوضاع کاملاً عادی است. داخل حیاط که رسیدم، یکی از خواهرانم گفت: او را نگاه کنید چادر پوشیده، همه نگاهم

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۳

کردند ولی برخلاف انتظارم، فقط گفتند چطور شده چادری شدی؟ گفتم تو کلاس گفتند همه باید با چادر بیایند برای همین من هم چادر پوشیدم، آنها هم چیزی نگفتند. در دل از لطفی که خدا کرده بود شکرگزاری نمودم، یادم آمد در کتابی خوانده بودم، اگر کسی قدم در راه خدا گذارد، خدا از هیچ کمکی دریغ نمی‌کند. از آن به بعد در دانشگاه و توی منزل و هر جا که مرد نامحرمی بود چادر می‌پوشیدم، هر چند آزار و اذیت‌ها بعد از پوشیدن چادر رنگ دیگری به خود گرفت، و رنج و غم و اندوهی

بیشتر به بار آورد، ولی چون مطمئن بودم از کاری که کرده‌ام خدا و امام زمان عیج الله فرجه و حضرت زهرا سلام الله علیها راضی است، راضی و خوشحال بودم. قیمتی که برای انجام واجبات و ترک محرمات پرداختم در بعضی موارد خیلی سنگین و تا آخر عمر بود، با این همه در درون آرامشی وصف ناپذیر داشتم، چون لطف خدا را در هر لحظه در زندگی‌ام احساس می‌کردم. افتخار می‌کردم که به عنوان یک مسلمان تحت هر شرایطی وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، همیشه از خدا می‌خواستم در این راه کمک کند.

عروسی برادرم

عروسی برادرم اتفاقی که سخت ناراحتم کرد، جریان عروسی برادرم بود. او می‌خواست با دختری بی‌نماز و بی‌حجاب ولی زیبا ازدواج کند. مخالفت مرا با چنین افرادی می‌دانست و از طرف دیگر، اگر دختر هم از مذهبی بودن من مطلع می‌شد ازدواج با برادرم را نمی‌پذیرفت، چون من مثل خاری در چشم گنهکاران بودم. به خاطر این که در گناه شریک نباشم، تا جایی که ممکن بود و هر جا که حضور داشتم از ارتکاب گناه علنی مانع می‌شدم، این بود که ازدواج را از من پنهان نگه داشتند چون در شهر دیگری بودم. یادم هست یک روز خواهرم زنگ زد و چیزی که اصلاً انتظارش را نداشتم، گفت، خواهرم گفت چند روز دیگر عقد برادرم هست، منتظر

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۴

بودم بگوید زودتر مرخصی بگیر و بیا، اما چیزی نگفت. با توجه به تضاد فکری که با هم داشتیم تمام قضیه را فهمیدم. گوشی را که گذاشتم مثل این بود که دنیا را روی سرم خراب کردند. به شدت ناراحت شدم. می‌گفتم: آخر به چه جرمی، کدامین ظلم و بدی را در حق او کرده‌ام که چنین کرده‌است. هر خواهری آرزو دارد عروسی خواهر و برادرش را ببیند. من از ازدواج برادرم با آن دختر ناراحت نبودم، چون هم کفو بودن از شروط اولیه و اساسی ازدواج است. البته اگر به عروسی هم دعوت می‌کردند، به خاطر نوار و رقص و بی‌حجاب بودن زن‌ها در حضور داماد شرکت نمی‌کردم، چون شنیده بودم کسی که در حال انجام گناه است در معرض قهر و عذاب الهی قرار دارد و هر کس با آنها همنشین باشد، ممکن است این عذاب دامن او را هم بگیرد. نمی‌توانستم خود را راضی کنم به خاطر رضایت و خشنودی برادرم یا فامیل دیگر در گناهی شریک باشم. از خدا شرمنده بودم. آنها به خانواده عروس گفته بودند به خاطر نداشتن مرخصی، من نمی‌توانم در عروسی شرکت کنم. بعد از سه ماه، پیش خانواده‌ام رفتم هیچ حرفی به هیچ کس نزدم که این همه اهانت برای چیست؟ باز برای خدا صبر پیشه کردم. متأسفانه، روز عروسی برادرم مصادف با حضور من در خانه شد. بالاخره زن برادرم مرا تا حدی شناخت. روز عروسی مشخص شد، و پیش من گفتند نوار می‌گذاریم و رقص و پایکوبی می‌کنیم چون شب عروسی است!! گفتم پس من بر می‌گردم به شهر... شما هر برنامه‌ای دارید انجام دهید. آن موقع حرفم را جدی نگرفتند، با هم از خانه برادرم که جهیزیه عروس را آورده بودند، بیرون آمدیم تا هر کسی به منزل خود برود. با هم سوار اتوبوس شدیم به ترمینال که رسیدیم به خواهرم گفتم می‌روم بلیط بگیرم و پیاده شدم، تازه آن موقع متوجه جدی بودن حرفم شدند. مادر عروس به خواهرم گفته بود ما نوار نمی‌گذاریم، نگذارید خواهرتان برود. این شد که عروسی به خاطر حضور من، بدون رقص و موسیقی برگزار شد، و همین جریان و نرقصیدن عروس! تا چند

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۵

سال! منشاء دشمنی‌ها و کینه‌ها را از طرف برادر و زن برادرم فراهم کرد. بعد از چند سال ضمن صحبت‌ها موضوع دعوت نکردن به عروسی را به برادرم گفتم، او گفت مراسم خصوصی بود، برای همین دعوت نکردیم!! بله راست می‌گفت، من و برادرم خیلی از هم بیگانه بودیم، او در دنیای مادیات غرق بود، و من غرق در معنویات و عشق خدا.

بعدها زن برادرم می‌گفت، به خاطر مانتو و روسری خواهرت، ازدواج را پذیرفتم و برادرم می‌گفت هر طور باشد مهم نیست، حداقل

اگر فحش داد با قیافه‌ای خوشگل فحش می‌دهد.

این معیار انتخاب هر دوشان بود. هر چند زن برادرم، سال‌ها بعد نمازخوان و باحجاب شد، اما عدم پای‌بندی آنها به دستورات دین در انتخاب همسر و موارد زیادی، باعث اختلافات و ناراحتی‌های زیادی شد که هنوز ادامه دارد.

عاقبت

عاقبت بعد از چند سال در همان شهر وارد آموزش و پرورش شده و در دبیرستان به تدریس عربی و بینش اسلامی و قرآن پرداختم. در کلاس قرآن طنین صوت قرآن شور و شوق، و سپاس از درگاه خداوند به هم آمیخته و دلم را می‌لرزاند. در کلاس بینش اسلامی با یقینی صد در صد از الطاف بی‌پایان خداوند نسبت به بندگانش صحبت می‌کردم، چون در لحظه لحظه زندگی خود الطاف خدا را دیدم و او را از الطافش شناختم. لذا جرقه‌های ایمان نیز در دل دانش‌آموزان شعله‌ور می‌شد و یادگیری وظایف شرعی را جزو دروس اصلی خود قرار می‌دادند.

دستمزد پرهیز از نامحرم

دستمزد پرهیز از نامحرم با سه سال تدریس و صد درصد قبولی به عنوان دبیر نمونه شناخته شده و برای استخدام رسمی معرفی شدم. در بازدید از مدرسه و مشاهده من از دور توسط برخی

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۶

مسئولان آموزش و پرورش، گفته بودند او خشک است و مناسب نیست! برای همین استخدام نکردند. بعد مدیر مدرسه گفت: آقایان گفتند با هیچ کس (یعنی مردان) حرف نمی‌زند خشکه. آنها انتظار داشتند من هم مثل برخی دیگر! با صمیمیت و خنده و شوخی و راه استخدام را هموار کنم! گفتم صد سال دیگر هم استخدام نکنند، اگر به این قیمت، می‌خواهند استخدام کنند.

در دبیرستان، دبیران مرد به لطایف الحیل حتی با استفاده از سایر دبیران و ... تلاش برچند لحظه صحبت غیر ضروری با من داشتند که هیچ وقت موفق نشدند. من در بین خانم‌ها، به فردی شوخ طبع و خنده رو و مهربان و صمیمی و خون گرم و سازگار ولی در بین آقایان نامحرم، فردی بسیار جدی و قاطع و خشک و بدون عاطفه!! و غیر قابل نفوذ مشهور بودم.

با عدم استخدام و سخن چینی و تحریک حسودان در گزینش آموزش و پرورش مجبوره انصراف از تدریس کردند، این از نظر مالی مشکلات و سختی‌های زیادی به بار آورد، ولی در عین حال الطاف و امدادهای الهی را دیده و بدون تحصیل و استاد درهایی از علم در علوم دینی به رویم گشوده شد، و به معرفت خدا و حجت خدا حضرت ولی عصر عجل الله فرجه قدم گذاشتم.

فال گیر

فال گیر اصغر آقا: چند روز پیش رفتم پیش مادرم، بنده خدا مریض بود، او را بردم پیش دکتر، خوب شد رفتم، من آن قدر مشغول زندگی خودم شدم که بیچاره مادرم را فراموش کردم. خواهرم را هم همین‌طور، شغلی که ندارد، من به جای پدرش هستم اما خیلی نتوانستم جای پدر خدا بیامرم را برایش بگیرم، چشم امید آنها من هستم.

شهین با لحنی تند: ما هم چشم امیدمان تویی، پس ما چی؟ تو هنوز باورت نشده زن گرفتی دیگر مال آنها نیستی؟

اصغر آقا: خانم این حرف‌ها چیه؟ مگر من ملک خصوصی هستم که مال شما باشم، مادرم هست، وظیفه‌ام است باید بهش برسم، به خاطر نق زدن‌های شما یک پیرزن و یک دختر را توی خانه تنها گذاشته‌ام، بس نیست، آخر آن بنده خداها با تو کاری ندارند، که این قدر از آنها بدت می‌آید. هر چیزی حساب کتابی دارد، مادر هم جای خودش، زن هم جای خود، تو هر چیزی لازم داشتی،

حتی بیشتر از احتیاجت تهیه کرده‌ام، برای مادر هم هر چیزی احتیاج دارد باید تهیه کنم. شهین با خود گفت: برای همین است آن پیراهنی که می‌خواستم برایم نخرید، پول‌هایش را برای مادر و خواهرش خرج کرده است. خیلی خوب، من هم می‌دانم چکار کنم، همین فردا می‌روم و دعای محبت می‌گیرم که اصلاً مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۸

چشم دیدن مادر و خواهرش را نداشته باشد. مثل اینکه دعای قبلی اثرش را از دست داده است، نکند مادرش چیز خورش کرده باشد!

بعد از گرفتن دعای محبت شهین گفت: حالا این را توی چایی می‌ریزم و می‌دهم بخورد تا دیگر اسم مادر و خواهرش را پیش من نیاورد.

اصغر آقا: خانم اگر زحمت نیست یک چایی برای من بیاور.

شهین: چشم همین الان می‌آورم، شهین با خودش می‌گفت حالا بینم باز هم حرف‌های دیروزی را می‌زنی یا نه؟ شهین با سینی چایی با لبخند صمیمی گفت: خسته نباشی کارت زیاد بود؟ اصغر آقا: خیلی ممنون، نه مثل همیشه بود. شما هم خسته نباشین.

اصغر آقا با خودش گفت: بهتر است امروز بروم خانه مادرش تا سرو صدای خرجی که برای مادرم کرده‌ام بخوابد. وَاَلاَ حالا حالاها ول کن معامله نیست.

اصغر آقا: راستی می‌خواهی سری به مادرت بزنینم چند روزی هست نرفته‌ایم.

شهین با خودش: قربان دعا بروم معجزه کرد.

روبه اصغر آقا با لبخند و خوشحالی می‌گوید: اتفاقاً خیلی خوب است من هم به فکرش بودم اگر خسته نیستی الان آماده بشویم برویم.

اصغر آقا: نه، آماده شو برویم.

شهین، نفیسه خواهرش را هم در منزل مادرش دید و گفت چطوری، چکار می‌کنی؟ نفیسه: شکر خدا مشغول هستیم.

شهین گفت: بیا بنشین تعریف کن زندگیت چطور است؟

نفیسه: الحمدلله می‌گذرد. حالت که خوب است، اصغر آقا کارش خوب پیش می‌رود؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۱۹

شهین: ای کارش که خیلی خوب است، اما چه فایده همه‌اش را می‌برد و دست مادر و خواهرش می‌دهد. اما خواهر، من هم راهش را پیدا کرده‌ام.

نفیسه: راه چه چیزی را؟

شهین: این که چطوری توی خانه نگهش دارم تا دیگر دنبال مادرش نرود و خرج روی دستمان نگذارد.

نفیسه: این حرف‌ها چیه می‌زنی خدا را خوش نمی‌آید، اصغر آقا آدم خوبی هست، او نه از تو چیزی کم می‌گذارد نه از مادرش، باید هم این طوری باشد.

شهین: امروز رفتم پیش دعانویس، دعای محبت نوشت.

نفیسه: باز هم آنجا رفتی؟

شهین: دعا را توی چایی‌اش ریختم تا خورد گفت پاشو خانه مادرت برویم. چند روز بود که پیش مادرش می‌رفت، هر چی هم

می‌خواستند می‌خرید، اصلاً به فکر من نیست، هر چی گفتم یک پیراهن ۲۵۰ هزار تومانی بخر، نخرید، من هم این‌طوری درستش کردم.

نفیسه: چی را درست کردی، دست از این کارها بردار. تو مطمئنی، اگر این دعا نبود اصلاً اینجا نمی‌آمدی؟ خواهر، این فقط لطف و عنایت خدا و خواست خود آدم است که می‌تواند خودش را عوض کند.

شهین: تو نمی‌دانی، همین یک هفته پیش همسایه‌مان عذرا خانم، پیش همین دعانویس رفت برای دخترش، آخر هر چی خواستگار می‌آید یا این نمی‌خواهد یا آنها نمی‌خواهند.

نفیسه: خوب معمولاً همین‌طور است، فقط یک مورد است که هر دو شان همدیگر را می‌خواهند.

شهین: خلاصه دعانویس گفته یک زن بخت دخترت را بسته است ۴۰۰۰ تومان بده تا او را از دهن گرگ ردش کنم، کاری می‌کنم که دیگر هیچ جادو

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۰

جنبلی برایش اثر نکند. سر پول خیلی چانه زدند، گفت شانس‌ات گفته ۲۵۰۰ تومان بده تا مهره مار بدهم تا هر جا رفتی، حرف فقط حرف تو باشد.

نفیسه: خواهر جان عمل هر کس خداپسند و منطقی باشد حق با اوست. پس دزدها بیایند مهره مار بگیرند تا هر جا رفتند فوری صاحبخانه هر چی خواستند دو دستی تقدیم کند چون مهره مار دارند.

شهین: نه بابا، عذرا خانم تا اینها را گرفت و آورد یک خواستگار خوب آمد همین دو روز پیش عقدش بود. می‌گفت کاری کرده‌اند که هر کس می‌آید دختر را به صورت سگ می‌بیند، برای همین می‌رود!!

نفیسه: این حرف‌ها را ول کن، آخر خدا عقل داده که فکر کنی، یعنی چه سگ می‌بیند غیر از خدا هیچ کس قدرت تغییر در امور دنیا را ندارد.

شهین: تو اعتقاد نداری، دعا برای کسانی اثر می‌گذارد که اعتقاد داشته باشد و الا اثر نمی‌کند.

نفیسه: معلوم است وقتی دعای محبت را می‌گیری به خودتان تلقین می‌کنید که اطرافیان صمیمی و باصفا و بامحبت شده‌اند، از این رو ناخودآگاه و بر اثر اطمینان صد در صدی که به تأثیر دعا دارید، خودتان هم رفتارتان را با لبخند و خوشحالی و صمیمیت و مهربانی آمیخته می‌کنید، در نتیجه طرف مقابل هم طبعاً همین‌طور عمل می‌کند، و شما فکر می‌کنید دعا رفتار طرف را تغییر داده است در حالی که این اصل هست، که هر کس گل بکارد گل هم می‌چیند، و هر کس تخم خار بکارد، خار برداشت می‌کند. اصلاً تا حالا شده به دختری بگویند بختش باز است اگر بگوید بختش باز است، که دیگر پولی گیرش نمی‌آید باید بگوید بختش بسته است تا امثال شما و عذرا خانم، این همه پول را راحت بدهید که مثلاً بخت باز شود. از طرف دیگر پدر و مادرها و خود دخترها در سن مناسب ازدواج، تصمیم درست نمی‌گیرند و مرتب ایراد

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۱

می‌گیرند و دنبال مادیات می‌روند، فرصت‌های مناسب را از دست می‌دهند و بعد متوسل به دعا و جادو می‌شوند تا ازدواج کنند.

چطور است فردا با هم برویم برای بخت فاطمه دختر اکرم ببینیم چه می‌گوید.

شهین: حالا دیدی تو هم کم کم تو خط افتادی.

توی راه شهین می‌گفت: تو خبر نداری همه‌سرشان تو کار است، آنها مشکل گشا هستند.

نفیسه: اگر این همه قدرت دارند، پس چرا برای خودشان کاری نمی‌توانند بکنند، اکثر دعانویس‌ها زندگی متوسلی دارند، اگر خدمت می‌کنند چرا از مردم پول می‌گیرند، می‌توانند کار کنند چند ساعتی هم مثلاً مشکل‌گشایی کنند.

شهین: من دیگر به این حرف‌ها کار ندارم، فقط مطمئنم کارشان درست است.

نفیسه: گیرم درست باشد، مگر خدا نگفته هر چه می‌خواهید از خودم بخواهید، دنبال کس دیگر نروید، ما چهارده معصوم داریم، چرا سراغ آنها نمی‌روی؟ فکر نمی‌کنی در را اشتباه رفته‌ای، مشکل گشای اصلی خدا و پیامبر و ائمه علیهم السلام هستند. فال‌گیرها و دعانویس‌ها خودشان محتاج‌اند، قدرتی ندارند، قدرت دست خداست. فکر نمی‌کنی با رفتن پیش دعانویس و فال‌گیر به قدرت خدا اهانت می‌کنی؟ توکل یعنی اعتماد صد در صد به خدا در همه امور، شما به جای اعتماد به خدا، به دعانویس و فال‌گیر اعتماد می‌کنی؟

شهین: نه، استغفرالله، خدا نکند، اینها وسیله هستند، کار مردم را راه می‌اندازند.

نفیسه: شمای مسلمان، معصوم را گذاشتی و آدم‌های ناتوان‌تر از خودت را وسیله قرار دادی.

اگر با اخلاص از خدا بخواهی، از هر کدام از ائمه علیهم السلام بخواهی حتماً مشکلات حل می‌شود. تازه تو که مشکلی نداری، خودت برای خودت مشکل درست کرده‌ای. اگر قرار باشد عروس از یک طرف دعای محبت به خورد مرد مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۲

بدهد، مادرشوهر از یک طرف، چه بلایی سر مرد بیچاره می‌آید بماند، این زندگی به چه وضعی در می‌آید، هر کدام می‌خواهند با دعا مرد را به طرف خودشان بکشند. خواهر، گرفتاری‌ها از خود ماست بی‌جهت زندگی خودمان را با حرف این و آن با دعا و جادو تنظیم می‌کنیم، نتیجه‌اش هم پیدا است. اگر هیچ کس پیش این دعانویس‌ها و فال‌گیرها نرود، نه کسی جادو می‌کند و نه کسی دنبال باطل کردن آن می‌رود. چقدر خوب می‌شد همه از بدخواهی برای دیگران دست بر می‌داشتند، به جای جادو و دعای محبت برای همدیگر، با صفا و صمیمیت رعایت حق و حقوق همدیگر را می‌کردند، مثلاً خود تو اگر خودت را جای مادرشوهرت بگذاری می‌بینی، حق با او و پسرش هست. آن وقت این همه ناراحتی و راه طولانی را برای خودت تحمیل نمی‌کردی، درست نمی‌گویم؟

شهین: چه بگویم والله، حرف‌هایت که درست است، اما اینها هم بعضی چیزها را راست می‌گویند.

نفیسه: در زندگی همه، گرفتاری و مشکل وجود دارد، و فال‌گیرها با اطلاع از این مسئله، هر کس مراجعه می‌کند، می‌گویند به زودی مشکلت حل می‌شود، در حالی که اگر از خود فال‌گیر و دعانویس بپرسید مشکل من چیست نمی‌توانند جواب دهند، چون فقط خداوند عالم به غیب و آینده است.

شهین: همین کوجه باید باشد، درش هم باز است بیا برویم تو.

نفیسه و شهین وارد منزل می‌شوند و هر دو با تعجب می‌گویند: چقدر شلوغ است!

نفیسه: نگاه کن یک نفر آدم تحصیل کرده و مؤمن اینجا نیست، هر چه بگویند زود باور می‌کنند. یک پیرزنی به شهین می‌گوید: شما برای چی آمده‌اید؟

شهین: آمده‌ایم دعای محبت بگیریم. شما برای چی آمده‌اید؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۳

پیرزن: یک نوه دارم خیلی شیطانی می‌کند آمده‌ام برایش دعا بگیرم بلکه آرام شود.

نفیسه: نوه‌تان چند سالش هست؟

پیرزن: ۵ سالش هست.

نفیسه: مادر، بچه در این سن معمولاً شلوغی می‌کند، اگر بچه خیلی آرام باشد و از جایش تکان نخورد که مریض است. خاصیت بچه، بازی و جست و خیز است، این که دعا نمی‌خواهد.

پیرزن: نه مادر، حتماً نظرش کرده‌اند، چه می‌دانم شاید هم چیز خورش کرده‌اند آدمم حاج آقا کاری بکنند، خیلی تعریفش را می‌کنند.

نفیسه از خانم دیگر می‌پرسد، خانم ببخشید شما برای چه اینجا آمده‌اید؟

خانم: والله دخترم در کنکور شرکت کرده آدمم دعا بگیرم که حتماً قبول شود.

نفیسه: مگر دعانویس می‌تواند استعداد دخترتان را بیشتر کند، یا سؤال‌های کنکور توی ذهنش نوشته شود، باید خودشان تلاش بکنند از خدا هم کمک بخواهند تا توانایی لازم را عطا کند. شما چند وقت است که اینجا می‌آیید؟

خانم: والله اینها را نمی‌دانم، زن‌ها خیلی تعریف حاج آقا را می‌کنند، می‌گویند هر دردی داشته باشی دوا می‌کند. دو سال است که اینجا می‌آیم مشکلی داشتم کمی حل شده است.

نفیسه: دو سال! خانم آن که هر دردی را دوا می‌کند فقط خداست نه بندگان خدا. بالاخره در مدت دو سال مشکلات حل می‌شوند. شهین: نفیسه پاشو برویم نوبت ماست، حالا خودت می‌بینی. هر دو وارد اتاق شدند، تا خواستند بنشینند دعانویس گفت آنجا ننشینید چادرشان را جمع کنید روی زمین پخش نباشد بالاخره روبروی دعانویس یک جایی نشستند. نفیسه: می‌خواستم بخت فاطمه را ببینید.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۴

دعانویس کتابی را باز کرد تکه آهنی که چیزهایی رویش نوشته شده بود دستش گرفت و گفت: در کار من شک نکن! بختش ستاره بلقیس هست، قلبش صاف است همه پشت سرش حرف می‌زنند. خودش زن است اما هیبت و همت مردها را دارد، خیلی دلسوز است.

شهین به نفیسه گفت: طفلک برای همین است که کارش نمی‌گیرد.

دعانویس: بختش بسته است، یک زن بسته است می‌خواهید برایتان بازش کنم ولی خرجش زیاد است.

شهین: عیبی ندارد، شما کار را درست کنید خرجش مهم نیست.

دعانویس: ۳ سال و ۷ ماه پیش بسته‌اند این نخ را از درخت سبز آویزان کنید بختش خودش سراغش می‌آید.

شهین: ببخشید حاج آقا کی اثر می‌کند؟

دعانویس: کارهایی که می‌گویم انجام بدهید، درست می‌شود.

شهین: چشم حاج آقا، خدا را شکر.

دعانویس: می‌خواهید با زعفران بنویسم یا خودنویس اگر با زعفران بخواهید گران تمام می‌شود.

شهین: حاج آقا هر کدام اثرش بیشتر است با همان بنویسید.

دعانویس: زعفران بهتر است.

نفیسه با خنده: اینجا هم نرخ تعاونی و آزاد وجود دارد، بابا، ده بار با اخلاص خدا را صدا بزنی مشکل حل می‌شود.

دعانویس: اول اسمش میم دارد، هر وقت آمدند به من زنگ بزنید تا بینم بختش در کدام ستاره است به هم می‌خورند یا نه؟

نفیسه با تمسخر: شهین خانم، به جای تحقیقات از در و همسایه و محل کار، اول باید بیاییم اینجا و فال طرف را ببینیم.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۵

دعانویس: ۷ دانه بی‌آبرویی سگ را پیدا می‌کنی، و با این دعا می‌سوزانی.

نفیسه: بی‌آبروی سگ دیگه چیه؟

شهین: یواش بابا، منظورش مدفوع است!

نفیس: به به کارمان به چه بستگی پیدا کرده است.

شهین: خوب عملیات دارد دیگه.

دعانویس: این دعاها را بدهید آبش را بخورد، خودش به ازدواج مایل می‌شود.

شهین: دستتان درد نکند حاج آقا، چقدر تقدیم کنیم؟

دعا نویس: ده هزار تومان.

شهین: نفیس، باید برویم وسایل عروسی فاطمه را راه بیندازیم یک دفعه غافلگیر نشوند.

نفیس: چه عروسی!! او هنوز دو سالش هست!

شهین: چی! مگر فاطمه دختر اکرم را نگفتی؟

نفیس: نه، فاطمه دختر خودم را گفتم شهین خانم!!

شهین: چی!! یاد حرف‌های دعانویس افتاد که می‌گفت: خودش زن است و همّت مردها را دارد ... ۳ سال و هفت ماه پیش بختش را بسته‌اند ...!

دوست کیه

دوست کیه زهرا با چادر و مقنعه و آزیتا با مانتوی تنگ و مقنعه مدل‌دار ابریشمی با موهای بیرون آمده در کلاس درس نشسته و منتظر ورود معلم بودند. زهرا به عکس‌هایی که آزیتا در دست داشت اشاره کرده گفت: بینم این عکس‌ها را از کجا آورده‌ای؟ آزیتا: اینها را دوستم به من داده است، گفته اگر به کسی نگویم باز هم از این عکس‌ها برایم می‌آورد، توی اتاقم می‌نشینم و به این عکس‌ها نگاه می‌کند.

زهرا: ساعت‌ها می‌نشینی این عکس‌های زشت را نگاه می‌کنی؟ برای همین است که نمره‌هایت این قدر پایین است. پدر و مادرت چیزی نمی‌گویند، نمی‌پرسند این عکس‌ها را از کجا آورده‌ای؟ آزیتا: من که به آنها نشان نمی‌دهم، تازه اگر هم ببینند چیزی نمی‌گویند، بیشتر وقت‌ها اصلاً نمی‌پرسند کجا بودی، چه کار کردی؟ بعضی وقت‌ها هم که می‌پرسند الکی می‌گویم درس می‌خواندم.

زهرا: وای تو دروغ هم می‌گویی، نمی‌دانی دروغ گناه است و خدا به هر کس که دروغ بگوید وعده عذاب داده است؟ در همین موقع خانم ناظم وارد کلاس شده و گفت: بچه‌ها متأسفانه معلم‌تان مریض شده و امروز نمی‌آیند، اگر سؤالی دارید پرسید، اگر نه خودم بحثی را شروع کنم.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۷

کسی حرف نزد. خانم ناظم روی تخته حدیثی را نوشت:

قال موسی الرضا علیه السلام:

«مَنْ اطَاعَ مَخْلُوقًا فِي غَيْرِ طَاعَةِ اللَّهِ جَلَّ وَ عَزَّ فَقَدْ كَفَرُوا اتَّخَذَ الْهَاءُ مِنْ دُونِ اللَّهِ».

کسی که برخلاف فرمان پروردگار بنده‌ای را فرمان برد، کافر شده و معبودی غیر از خدای متعال گرفته است.

خانم ناظم در توضیح حدیث گفت: بچه‌ها جوجه‌های دستگاه جوجه‌کشی را دیده‌اید؟

بعضی از بچه‌ها: بلی.

خانم ناظم: این جوجه‌ها از ابتدا مادری ندیده‌اند، برای همین هر چیزی که جلویشان به حرکت درآید، دنبال آن راه می‌افتند و فکر می‌کنند همان شیئی مادرشان هست. ممکن است چیزی که حرکت می‌کند یک قوطی باشد یا یک آدم، ما آدم‌ها هم بعضی وقت‌ها

این طوری هستیم.

یکی از بچه‌ها می‌پرسد: خانم مگر ممکن است کار حیوان‌ها با آدم‌ها یک جور باشد؟

خانم ناظم، بلی ممکن است. انسان و حیوان در یک چیز با هم فرق مهم دارند و آن قوه تعقل و تفکرشان است، همین قدرت فکر کردن است که باعث می‌شود کارهای ما فقط به خوردن و خوابیدن و خانه ساختن خلاصه نشود و به چیزهایی با ارزش و باقی ماندنی پردازیم؟ از همین جاست که ما آدم‌ها بعضی وقت‌ها فراموش می‌کنیم کی ما را به وجود آورده است، برای چه به وجود آورده است، دنبال آدم‌هایی مثل خودمان راه می‌افتیم و تمام فکر و کار و زندگی‌مان را در اختیار آن آدم‌ها قرار می‌دهیم تا هر طور دلشان خواست تصمیم بگیرند، و به عقیده و نظر آنها ارزش قائل می‌شویم، در حالی که کار ما باید غیر از این باشد. بچه‌ها، سازنده و به وجود آورنده ما کی هست؟

همه بچه‌ها جواب می‌دهند: خدا

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۸

خانم ناظم، پس باید در هر مورد فقط به دنبال نظر خدا باشیم، و فقط دستورات خدا را انجام دهیم. اگر دنباله روی نظرات آدم‌ها باشیم چه کار کرده‌ایم؟

بعضی از بچه‌ها می‌گویند: گناه کرده‌ایم.

بعضی دیگر می‌گویند: کافر شده‌ایم.

خانم ناظم می‌گوید کافر یعنی چه؟

یکی از بچه‌ها: کسی که منکر خدا باشد.

یکی دیگر از بچه‌ها می‌گوید: کسی که پیامبر و ائمه را قبول نداشته باشد.

خانم ناظم: بله همه اینها کافر هستند، ولی افرادی که از دستوراتی غیر از دستورات خدا پیروی کنند آنها هم کافرند، یعنی نظر آدم‌ها را به دستورات خدا ترجیح داده‌اند، و برای خدا شریک قرار داده‌اند، در واقع آن فرد را خدای خود گرفته‌اند و اطاعتش کرده‌اند. ممکن است غیر خدا یک فرد یا گروه نباشد، و هوای نفس خودمان باشد، پس هر چیزی که مخالف با فرمان الهی باشد، نباید اطاعت کنیم، چه نظر خودمان باشد، چه دوست و چه خانواده و چه افراد دیگر فرقی نمی‌کند، حدیثی از معصوم علیه السلام هست که می‌فرماید: «کسی که به سخن گوینده‌ای گوش فرا دهد، عبادت کرده است، اگر گوینده از خدا بگوید خدا را اطاعت کرده است و اگر از شیطان سخن گوید شیطان را عبادت کرده است.» «۱» خانم ناظم به ساعت نگاه کرد و گفت: خوب بچه‌ها من دیگر باید بروم، اگر توضیحات بیشتری خواستید از خانم معلم تان سؤال کنید.

بچه‌ها مشغول صحبت با همدیگر شدند، زهرا فکر کرد اگر آزیتا را با مادرش آشنا کند؛ مادرش او را از عواقب کاری که می‌کند، آگاه می‌کند شاید اصلاح شود. از این رو به آزیتا گفت: به خانه ما می‌آیی؟

(۱) ۱. علامه مجلسی (ره)، بحارالانوار. مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۲۹

آزیتا بعد از کمی مکث گفت: باشد می‌آیم.

آزیتا و زهرا با هم راهی منزل شدند و به منزل رسیدند، بعد از احوال‌پرسی و آشنایی، آزیتا از رابطه محترمانه و صمیمی زهرا و مادرش خوشش آمده و به زهرا گفت: خوش به حالت چه مادر خوبی داری.

زهرا می‌گوید: بلی مادرم خیلی خوب هست. من بیشتر چیزها را از مادرم یاد گرفته‌ام مادر زهرا به مانتوی تنگ و کوتاه و موهای بیرون آمده آزیتا نگاه کرده و می‌گوید: آزیتا جان دخترم، مادرت دعوات نمی‌کند این طوری بیرون می‌روی؟

آزیتا: نه، مادرم برای چه دعوایم کند مگر لباس اشکالی دارد؟

مادر زهرا: دخترم هر دختری از نه سالگی باید حجابش را رعایت کند، یعنی جز دست و صورت جای دیگرش پیدا نباشد این حجابی که در ایران مرسوم هست، همین چادر خیلی خوب منظور اسلام از حجاب را تأمین می‌کند.

حجاب امنیت زن را در جامعه فراهم می‌کند. دست تعدی و تعرض بیگانگان را از او کوتاه می‌کند، و دل‌های مریض و فاسد را از حریم زن ناامید می‌کند. حجاب به زن وقار خاصی می‌دهد، شخصیت انسانی او را حفظ می‌کند. زنی که حجاب کامل دارد نشانگر این است که از فکر بالایی برخوردار است و با فکر خودش حجاب و عفت و پاکدامنی را انتخاب کرده است.

آزیتا با تعجب به حرف‌ها گوش می‌داد، کمی ناراحت بود، دستش لای کتاب‌ها عکس‌ها را لمس می‌کرد، گفت: حرف‌های شما برایم تازگی دارد، تا حالا این حرف‌ها را نشنیده بودم.

زهرا: مادر شما می‌دانید چرا عده‌ای عکس‌های زشتی را پخش می‌کنند؟

مادر زهرا: پدرت هم درباره این جور عکس‌ها صحبت می‌کرد. خدا لعنت کند دشمنان اسلام را، از هر راهی استفاده می‌کنند، تا جوان‌های مردم را به

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۰

فساد بکشند چون خوب می‌دانند، اگر جوان‌ها مؤمن بشوند دشمنان اسلام خواب راحتی نخواهند داشت.

خواهر زهرا که دختری ۱۸ ساله است ادامه داد: بلی برای همین است که از مواد مخدر و از فیلم‌های مبتذل ویدئو، از لباس‌های جلف و مدل‌های مختلف غربی استفاده می‌کنند که فکر مردم به این چیزها مشغول بشود تا بتوانند بدون مزاحمت مسلمان‌ها، به اسلام ضربه وارد کنند، از هر چیزی که فساد را بین جوان‌ها، بیشتر رواج بدهد استفاده می‌کنند، متأسفانه در بعضی موارد موفق شده‌اند، و بعضی از پسرها و دخترها، ناآگاهانه به تور اینها افتاده‌اند. اینها با نقشه جلو می‌آیند ولی جوان‌های ما به سادگی و ناآگاهی، آنها دلشان به حال ما نمی‌سوزد، فقط به فکر منافع خودشان هستند، هر طور شده، می‌خواهند انقلاب اسلامی را شکست بدهند، حالا- که از خیلی جاها دستشان کوتاه شده است، از راه اشاعه فساد بین جوان‌ها وارد می‌شوند. هر دختری که حجاب را رعایت نمی‌کند در واقع دست همکاری با آنها را داده و وسیله‌ای برای اجرای هدف‌های پلید و شیطانی دشمنان خدا شده است.

آزیتا: من نمی‌دانستم کار به ظاهر کوچک من چه نقش بزرگی داشته است، برای این که دشمنان اسلام خوشحال نشوند، من هم قول می‌دهم بعد از این حجابم را رعایت کنم. حرف‌هایتان خیلی خوب هست، حتماً درباره حرف‌هایتان فکر می‌کنم. شماها خیلی خوب هستید. زهرا تو دوست واقعی و خوب من هستی، تو و مادر و خواهرت خیلی چیزها به من یاد دادید، من فکر می‌کردم هر کس از آدم تعریف کند، بیشتر قربان صدقه آدم برود، میهمانی دعوتش کند دوست هست، ولی حالا فهمیدم که دوست کسی است که راه و چاه را نشان بدهد هر چند خوشمان نیاید، و به خدا نزدیک کند. مادر و خواهر زهرا بعد از گفتن مطالب دیگری در مورد نقشه‌های دشمنان اسلام از نماز هم صحبت کردند.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۱

آزیتا گفت: اگر اجازه بدهید من باز هم به منزل شما بیایم، و از حرف‌های شما استفاده کنم. حالا دیر شده است باید بروم. آزیتا موقع رفتن، موهایش را زیر مقنعه‌اش گذاشت.

مادر زهرا: الحمدلله دختر فهمیده و خوبی هستید، ما هر کاری بتوانیم می‌کنیم، هر وقت خواستید تشریف بیاورید. آزیتا حال عجیبی داشت، منقلب شده بود. یک پارچه شور و شوق و عشق بود، همه‌اش دلش می‌خواست از خدا حرف بزند، از خدا بشنود، با این فکرها وارد خانه شد.

مادرش گفت: خوب شد آمدم و آلا توی کوچه می‌ماندی. دیدم حوصله ندارم دلم گرفته است، رفتم خانه خاله‌ات، جواهرات و

زندگی‌اش را دیدم کمی حالم جا آمد. گفتم لااقل خودم ندارم، مال آنها را نگاه کنم. نمی‌دانی چه گردنبد قشنگی خریده بود. شب که بابایت آمد می‌گویم یکی مثل آن برایم بخرد. آزیتا با ناراحتی به مادرش نگاه کرد و گفت: مادر چرا شما وقتی بیرون می‌روید چادر نمی‌پوشید؟ مادر آزیتا: چی! چادر! بینم باز رفتی با آن دوست حرف زدی، این حرف‌ها به تو نیامده است، یک وقت به کله‌ات نزنند تو هم مثل او بشوی.

آزیتا: مگر دوستم بد است. همه‌اش از خدا و قرآن می‌گوید، مادر و خواهرش هم همین‌طورند، اما شما با آنها خیلی فرق دارید تا حالا. برای من از خدا حرفی نزنیده‌اید، نگفتید ما برای چه به دنیا آمده‌ایم، برای چه می‌میریم، وظیفه‌مان چیست؟ زهرا خیلی چیزها می‌داند، حتماً مادرش یادش داده است. مادر زهرا مطالعه هم می‌کند اما شما هیچ وقت به من نگفتید کتاب بخوانم. خواهر زهرا می‌گفت فیلم‌های ویدئو نوجوانان را منحرف می‌کند در خانه‌شان هم ویدئو نداشتند، اما وقتی من هر روز ویدئو تماشا می‌کنم شما چیزی نمی‌گویید تازه پدر، خودش نوارها را به خانه می‌آورد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۲

مادر آزیتا: من که از خودم نمی‌توانم به تو چیزی بگویم باید به من هم یکی یاد می‌داد تا به تو یاد می‌دادم، تازه مگر کار و زندگی می‌گذارد آدم چیزی یاد بگیرد.

مادر آزیتا در عین حال متوجه درستی حرف‌های آزیتا شده و متفکرانه گوش می‌داد.

آزیتا: مادر زهرا مجالس دینی می‌رود، زهرا و خواهرش را هم با خودش می‌برد، آنها هم کار و زندگی دارند، اما هم کارهایشان را می‌کنند، هم این چیزها را یاد می‌گیرند. آن قدر حرف‌ها از حجاب می‌دانند، آدم دیگر نمی‌تواند چیزی بگوید، کاش من هم چادر می‌پوشیدم.

مادر آزیتا: خیلی خوب، حالا پاشو برو لباس‌هایت را عوض کن بنشین درس‌هایت را بخوان.

آزیتا به خاطر بی‌اعتنایی مادرش به حرف‌های او، دلش گرفته و قلبش فشرده می‌شد و با خود گفت، اگر من در خانه زهرا نمی‌توانم زندگی کنم باید سعی کنم مثل او باشم.

بلافاصله کبریت آورد، و تمام عکس‌های مبتذل را سوزاند، بعد ساعت‌ها توی اتاقش نشست و به حرف‌های خانم ناظم و مادر و خواهر زهرا فکر کرد. بالاخره تصمیم خودش را گرفت، از فردا در بیرون از منزل و هر جا که مرد نامحرمی باشد چادر بپوشد. برای همین از شب، چادری که داشت آماده کرد تا فردا با حجاب کامل به مدرسه برود.

شب پدر آزیتا با خوشحالی وارد خانه شد و گفت آزیتا جان بیا که برایت نوار تازه آورده‌ام. همین چند روز پیش از کشور ... وارد شده است اول هم دست خودم رسیده است.

نوار را در دستگاه گذاشت و ویدئو را روشن کرد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۳

آزیتا از اتاقش بیرون آمد و کنار پدرش نشست و گفت پدر، امروز خواهر دوستم می‌گفت، ویدئو یکی از وسایل اشاعه فساد در بین نوجوانان و جوانان هست، چرا شما به من اجازه می‌دهید این جور فیلم‌ها را نگاه کنم. مگر شما دوست ندارید من دختر خوبی باشم؟

پدر آزیتا: تو خوب هستی از نظر من ایرادی نداری! می‌دانم این فیلم را فقط برای تفریح نگاه می‌کنی!!

آزیتا: ولی پدر، امروز خانم ناظم‌مان می‌گفت: «کسی که به سخن گوینده‌ها گوش دهد عبادت کرده است، اگر گوینده از خدا گوید خدا را اطاعت کرده است و اگر از شیطان سخن گوید، شیطان را عبادت کرده است.» ما هم داریم حرف‌ها و لباس‌ها و ...

این فیلم‌ها را تقلید می‌کنیم. خانم ناظم می‌گفت هر چیزی که مخالف با فرمان خدا باشد نباید اطاعت کنیم، توی این فیلم‌ها خیلی چیزها هست، که مخالف با دستور خداست. سازندگان این فیلم‌ها می‌خواهند اعتقاد مذهبی جوانان را سست کنند. پدر من دیگر نمی‌خواهم خلاف دستور خدا کاری بکنم، از این به بعد دیگر ویدئو تماشا نمی‌کنم. بعد از گفتن این حرف‌ها به اتاقش رفت.

پدرش همین‌طور که به حرف‌های او گوش می‌داد با رفتن آزیتا به فکر فرو رفت. مادر آزیتا هم درباره حرف‌های ظهر و حالای آزیتا فکر می‌کرد. امشب در خانه سکوت بود، کسی حرف نمی‌زد اما نه به خاطر دیدن فیلم ویدئو، بلکه به خاطر انقلابی است که در درون آزیتا اتفاق افتاده است. همه درباره حرف‌های آزیتا فکر می‌کردند.

صبح آزیتا، با چادر و مقنعه وارد مدرسه شد و به سراغ زهرا رفت و زهرا با دیدن آزیتا از شدت خوشحالی او را در آغوش گرفته و غرق در بوسه کرد، و مرتب می‌گفت، آفرین دختر خوب، تو امروز دل حضرت زهرا سلام الله علیها را شاد کردی من به دوستی با تو افتخار می‌کنم، آفرین.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۴

آزیتا فکر کرد، برای این که فکر مادرش را هم عوض کند، بهتر است مادر و خواهر زهرا را به منزلشان دعوت کند، شاید مؤثر باشد و برای همین به زهرا گفت: زهرا جان به مادر و خواهرت می‌گویی به خانه ما بیایند با مادرم هم صحبت کنند؟ زهرا: چرا حتماً می‌گوییم، آنها خیلی خوشحال می‌شوند.

قرار گذاشتند زهرا با مادر و خواهرش صحبت کند و روزی را معین کنند و به خانه آزیتا بروند. قرار شد فردا، زهرا چند کتاب مذهبی هم برای آزیتا بیاورد، تا با خواندن آنها آگاهی بیشتری را درباره اسلام پیدا کند. آزیتا وقت اذان که شد، با شور و خوشحالی بسیار وضو گرفت، و برای اولین بار شروع به خواندن نماز کرد. او از این که در برابر خدا ایستاده و با خدا راز و نیاز می‌کرد بر خود می‌بالید، نور ایمان در دلش تابیده بود، و سراپای وجودش مملوّ از عشق خدا بود. می‌گفت، خدایا بعد از این، اول و آخر هر کاری، فقط از تو دستور می‌گیرم، فقط از تو اجازه می‌گیرم، چه بگویم، چه بشنوم و چه ببینم و کجا بروم، خدایا خودت کمکم کن بتوانم رضایت تو را به دست آورم. متشکرم که مرا از ظلمت به نور رساندی. تو از هر کس مهربان‌تری بالا-خره روز موعود فرا رسید، آزیتا سعی می‌کرد مادرش از خانه بیرون نرود. در ساعت مقرر مادر و خواهر زهرا به همراه زهرا با یک جلد قرآن کریم و یک جعبه شیرینی به منزل آزیتا آمدند.

بعد از صحبت‌های زیادی، مادر زهرا گفت: هر زنی وقتی که مادر شد باید به فکر تربیت بچه‌اش باشد، بیند با چه نوع تربیتی می‌خواهد فرزندش را بزرگ کند، اگر خودش نمی‌داند از افراد آگاه و آشنا به مسائل اسلامی بپرسد. بعد از انقلاب اسلامی هیچ کس عذر و بهانه‌ای برای ندانستن نمی‌تواند داشته باشد، چون امکان دانستن مسائل در همه‌جا فراهم است.

خواهرم، بچه‌ها دست پدر و مادر، مثل موم هستند، به هر شکل بخواهند می‌توانند در بیاورند. اگر پدر و مادر، بچه‌ها را از لحظه تولد با تعالیم اسلامی آشنا

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۵

کنند و دستورات خدا با دل و جان بچه آمیخته شود، فرزندشان هرگز دنبال خلاف نمی‌رود، بلکه جزء انسان‌های مؤمن و مفید به حال جامعه اسلامی می‌شود. ان‌شاءالله با رفتن به مجالس دینی آگاهی‌های لازم را پیدا می‌کنید، مطمئنم خودتان با اختیار خود به احکام اسلامی عمل خواهید کرد.

مادر آزیتا: در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: حرف‌های شما کاملاً درست است، شما حق دارید تقصیر من هم هست، بعد از این، به مجالس دینی می‌روم و سعی می‌کنم با افراد مؤمن نشست و برخاست کنم، تا هر چه نمی‌دانم یاد بگیرم و انجام

دهم.

آزیتا: مادر، این خودتان هستید؟

مادر آزیتا: بله، من هم تصمیم گرفتم بعد از این، راهی را بروم که خدا گفته است، راستش بعد از این که حرف‌های شما را از آزیتا شنیدم، به فکر افتادم اگر مادری مثل شما وجود دارد معلوم می‌شود، من فقط یک قسمت از زندگی را گرفته‌ام و از ابعاد دیگر زندگی غافل بوده‌ام. نمی‌دانستم انسان غیر از خوب خوردن و خوب پوشیدن به خیلی چیزهای دیگر هم نیاز دارد، که با پول تمام دنیا هم تأمین نمی‌شود. من از انسانیت انسان غافل بودم، خوشبختی را در پول و جواهرات و خانه گران قیمت و شیک می‌دیدم در حالی که هیچ کدام اینها نمی‌تواند سعادت واقعی را به انسان بدهند، من امروز از تاریکی بیرون آمدم، حالا زندگی را جور دیگری می‌بینم، حالا می‌فهمم شیرینی زندگی دست خود آدم است، پول هم نباشد، این شیرینی از بین نمی‌رود.

آزیتا با خوشحالی مادرش را بغل کرد و گریه کنان بر سر و روی مادرش بوسه می‌زد و می‌گفت: مادر خوشحالم، امروز بهترین روز زندگیم هست، خدایا متشکرم، با این که ما دیر به فکر وظیفه‌مان افتادیم، ولی تو مهربانی و بخشنده. خودت کمک‌مان کن، قول می‌دهیم بعد از این جز دستور تو کاری انجام ندهیم.

طلاق

طلاق بعد از ازدواج، مدتی طولانی موفق به دیدار پدر و مادرم نشدم، پس از مدتها وقتی آن روز منزل پدرم رفتیم، تا در را باز کردند، مادرم را با قیافه خوشحال دیدم، پرسیدم: چی شده مادر، خوشحالین؟ مادرم گفت: قرار است برای خواهرت مهناز خواستگار بیاید، یک خواستگار حسابی، خدا کند همین یکی خوب باشد دختره را بدهم ببرند، خیالم راحت بشود. بعد از مردن پدر و برادرت، دختر توی خانه نگه داشتن سخت است، اگر توی خانه بماند، مجبور است رختشویی خانه برادرش را بکند، باید هر چه زودتر شوهرش بدهم. در این صحبت‌ها بودیم که خواهرم آمد، خوشحال بود لباس قشنگی پوشیده بود.

گفتم: آقا داماد کی هست؟

مادرم گفت: والله این را شهین خانم همسایه‌مان معرفی کرده، زن خوبی است حتماً کسی را که معرفی کرده، بد نخواهد بود. زنگ در به صدا در آمد، خواهرم فوری به اتاق دیگر رفت، مادرم هم رفت تا در را باز کند، من در دل خدا خدا می‌کردم که یک وقت آدم بدی نباشد مؤمن که نمی‌توانست باشد، چون خواهرم در وادی ایمان نبود، تا فرد مؤمنی سراغش بیاید. میهمان‌ها که مادر و خواهر پسر بودند، وارد شدند، و مادرم با خوشحالی و گرمی از آنها استقبال کرد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۷

من که با دیدنشان دلم به شور افتاده بود، احوالپرسی کردم، ظاهراً هم تیپ خواهرم بودند.

بعد از تعارفات معمولی و دیدن خواهرم، مادر پسر گفت: ماشاءالله دختر خوبی ارید، زنده باشد.

مادرم بعد از تشکر گفت: خوب آقا داماد چطورند؟

گفت: والله خسرو توی شرکت خارجی کار می‌کند، گواهینامه پایه یک بین‌المللی دارد، یک تاکسی هم دارد که بعد از ظهرها با آن کار می‌کند. حقوقش از شرکت است، تا کلاس نهم هم درس خوانده است و من هم نیازی به پول بچه‌ها ندارم، خودم پس‌انداز دارم. بعد کارت شرکت و کار گواهینامه رانندگی را نشان داد.

مادرم را می‌دیدم که با شنیدن این حرف‌ها قند توی دلش آب می‌شد، که بالاخره به خواسته دلش رسیده است و من چون نظر خواهر و مادرم را می‌دانستم حرفی نزدم.

مادر پسر گفت: بهتر است قراری بگذاریم تا دختر و پسر همدیگر را ببینند.

مادرم گفت: هر روزی را که شما مایل باشید منزل خودتان است.

مادر پسر گفت: اگر موافق باشید روز شنبه مزاحم‌تان شویم؟

مادر گفت: اشکالی ندارد، خواهش می‌کنم.

مادر پسر گفت: دیگر بیشتر از این مزاحم‌تان نمی‌شویم، با اجازه‌تان و خداحافظی کردند و رفتند.

من ناراحت بودم به مادرم گفتم: مادر چرا قبل از این که تحقیق بکنید قرار ملاقات گذاشتید، از کجا معلوم است آدم خوبی باشند؟

مادرم گفت: تحقیق می‌خواهد چکار؟ هم معرفشان خوب است، و هم خودشان، خودت که دیدی، مردی که پول دارد، همه چیز دارد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۸

خواهرم گفت: برای من تنها چیزی که مهم است، این است که مرد باشد، چند ساعت بیشتر توی خانه نیست. صبح تا شب بیرون کار می‌کند، مهم این است که نان بیاورد! از کلفت زن داداش بودن که بهتر است.

گفتم: چرا موضوع به این مهمی را این قدر ساده گرفتید. مگر ازدواج لباس است که دوست نداشتید دورش بیاندازید؟ شما دارید

درباره یک عمر صحبت می‌کنید؟ زندگی چند انسان چیزی نیست، که با پول بشود تأمین کرد. زندگی به خیلی چیزها نیاز دارد.

تنها پشتوانه زندگی، ایمان و اخلاق فرد است، چرا درباره دین و ایمان و اخلاقش پرسیدید؟ از کجا می‌دانید حرف‌هایش درست است؟

مادرم گفت: معلوم است تو با آن زندگی‌ات اینجور آدم‌ها را نمی‌پسندی، تو مردی را انتخاب کردی، که هیچ ندارد، من نمی‌گذارم این یکی هم مثل تو بشود.

گفتم: مادر او اگر پولش کم است، در عوض همه چیزهایی که برای زندگی سعادت‌مند لازم است، دارد. او به انسانیت انسان ارزش قائل است نه به پول و مقام و شهرت افراد.

در این موقع آقا محمد از اتاق دیگر صدایم زد که برویم.

گفتم: مادر هنوز دیر نشده، خوب فکر کنید، این دفعه آمدند، بیشتر از اخلاق و رفتارش پرسید. با این که می‌دانستم اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌دهند، اما بر حسب وظیفه گفتم، و با ناراحتی بیرون آمدم.

با خود فکر می‌کردم، چقدر چیزهای بی‌ارزش، پیش اینها با ارزش است با این که مسلمان هستند. اما کوچکترین توجهی به

معیارهای اسلامی ندارند. نماز می‌خوانند، اما نمازشان آنها را متوجه خدا و ارزش‌های الهی نمی‌کند. یک دفعه صدای اقا محمد مرا

از این افکار بیرون آورد، که می‌گفت: چیه زهرا خانم

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۳۹

تو فکری؟ طوری شده است؟ گفتم: نه، طوری نشده، تو فکر خواهرم بودم. گفت مگر چیزی شده است؟ گفتم: برایش خواستگار

آمده بود. هنوز فکرشان عوض نشده است، هنوز هم دنبال پول و مقام هستند، دلم برای خواهرم می‌سوزد، من از حالا عاقبت خوشی

برایش نمی‌بینم. مادرم حتی حاضر نیست از پسر تحقیق کند، فکر می‌کند چون معرفشان خوب است، حتماً این هم خوب خواهد

بود، در حالی که نمی‌داند در این دنیا گرگ‌ها و گوسفندها با هم زندگی می‌کنند، بعضی از آدم‌ها انسان‌نما هستند، در چنین

جامعه‌ای باید هوشیار بود، تا آنها را از هم تشخیص داد. نمی‌دانند صدها دام بدبختی و فساد سر راه جوان‌ها گذاشته‌اند، ممکن

است خودشان عامل این بدبختی باشند.

محمّد: تا وقتی آنها ایمان واقعی به خدا پیدا نکنند و به دستورات اسلام عمل نکنند و زندگیشان را با معیارهای اسلامی تطبیق

ندهند، هر جا باشند، عاقبت خوشی نخواهند داشت. ناراحت نباش، امیدوارم قبل از این که دیر بشود بیدار بشوند و لااقل از زندگی

ما عبرت بگیرند. گرچه پول مان کم است اما خوشبختیم. این طور نیست؟

گفتم: بله، البته، تنها عامل خوشبختی پول نیست. نان و پنیری که دو نفر با صفا و صمیمیت پیش هم بخورند، و در راه خدا خدمت کنند، از هر چیزی با ارزش تر است. من از این که این نوع زندگی را انتخاب کردم اصلاً پشیمان نیستم، بلکه خیلی خوشحالم توانستم زندگیم را در مسیر الهی بیندازم، امیدوارم خدا هم از ما راضی باشد.

چند روزی از این ماجرا گذشت، یک روز برادرم کارت دعوت به عقد خواهرم را آورد، دلم شور می زد، بالاخره طاقت نیاوردم، یاشدم و به منزل مادرم رفتم. صدای موسیقی از خانه بلند بود، با دیدن من ضبط را بستند. همه شاد بودند. مادرم را به گوشه‌ای بردم و از کم و کیف قضیه سؤال کردم. مادرم گفت: همان پسری است آن روز مادرش آمده بود. روز شنبه آمد و با مهناز حرف زد و خود

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۰

مهناز را دید و پسندید، عرض دو سه روز آزمایش و کارهای دیگر انجام شد و حالا چند روز دیگر مراسم عقد است.

گفتم: او را خوب شناختید؟ گفت: پسر خوبی است. یک پارچه آقا است، اهل زندگی است.

من مات مانده، او را تماشا می کردم. از خواهرم که آمده بود، پرسیدم چه حرف‌هایی با هم زدید، گفت: هیچی، اولش هر دو مان از خجالت سرخ شده بودیم، سرهایمان پایین بود، بالاخره او شروع به صحبت کرد، پرسید کدام مدرسه درس خواندی؟ گفتم: مدرسه ... پرسید: چقدر درس خواندی؟ گفتم: دیپلم هستم.

بعد گفت: تو را جدا از مادرم نگه خواهم داشت و تمام شد، بعد از این که از اتاق بیرون رفت چون من با چادر نشسته بودم، گفته بود من دختر را ندیدم، وقتی چایی را جلوی او گرفتم، مادرم از پشت چادرم را جمع کرد و بدون چادر جلوی او ماندم، و بعد چایی‌ها را دادم و بیرون آمدم.

گفتم: از اخلاق و رفتارش نپرسیدی؟ فردا با چه اطمینانی می‌خواهی با او زندگی کنی؟

گفت: پسر خوبی است. ان شاء الله بد نمی‌شود. دیروز رفتیم کلی طلا و لباس خریدیم. دیدم کارها تمام شده فایده‌ای ندارد. برای آخرین بار گفتم: خوب فکر کن، تعریف و تمجید بدون شناخت عاقبت خوشی ندارد. باید او را خوب بشناسی بعد تصمیم بگیری. هنوز دیر نشده به برادرم بگو تحقیق کند.

مهناز گفت: دیگر کار تمام شده است، آدم خوب تحقیق نمی‌خواهد، خوب بودنش از قیافه‌اش معلوم است.

گفتم: بعد نگو چرا چیزی نگفتی، من هر چه لازم بود گفتم، حالا برنامه مراسم‌تان چی هست؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۱

مادرم گفت: قرار است نوازنده بیاید شام را هم در هتل ... می‌خوریم. به خواهرم گفتم: اول زندگی‌تان را می‌خواهید با گناه شروع کنید؟ چون نوازنده می‌آید، ما نمی‌آییم. هر چند خواهرم هستی، اما امر خدا اولی تر است. این را گفتم و خداحافظی کردم.

روزهای خوشی

روزهای خوشی چند روز بعد از عقد، منزل مادرم رفتم. ضمن این که نارضایتی خود را از این ازدواج نشان می‌دادم. گفتم: خوب مبارک باشد اوضاع چطور است؟

مهناز: خیلی ممنون، اوضاع خیلی خوب است، هر وقت به دیدنم می‌آید، یک هدیه‌ای هم برایم می‌آورد، بعدش هم گردش می‌رویم. دیگر چادر را کنار گذاشته‌ام، او هم چیزی نمی‌گوید، کمی هم آرایش می‌کنم، آدم متمدنی هست، مرا آزاد گذاشته است.

گفتم: تو معنی بی‌غیرتی را آزادی می‌گذاری، زنش را توی خیابان‌ها به نمایش هر کس و ناکسی می‌گذارد متمدن است؟ تو که نماز می‌خواندی چرا خلاف دستور خدا رفتار می‌کنی؟ از خدا نمی‌ترسی؟ گفت: ای بابا، هر وقت خواستیم یک کاری بکنیم این حرف‌ها را پیش کشیدی، مردم خوش می‌گذرانند هیچ از این حرف‌ها نمی‌زنند، زندگی را حتی هم دارند. ان‌شاءالله آن دنیا خدا کریم است، می‌بخشد.

گفتم: باید ببینیم آن دنیا هم راحت هستند یا نه؟ درست است که خدا کریم است، ولی در برابر کسی که با آگاهی و عمد گناه می‌کند، کریم نیست. خدا هر کس را که برخلاف امر او رفتار کند عذاب می‌کند مگر این که توبه کند. گفت: بگذار فعلاً چند روزی خوش باشیم، از تب و تاب که افتادیم، مؤمن می‌شویم. مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۲

دیدم فایده‌ای ندارد، حسابی دنیا چشمش را گرفته است، نمی‌گذارد حقایق را ببیند، دیگر ادامه ندادم.

چند ماه بعد از عروسی

چند ماه بعد از عروسی یک روز قرار گذاشتیم و به منزل خواهرم رفتیم. از همان اول ورود من و آقامحمد به اتاق جدایی رفتیم، تا مردها در یک اتاق و زن‌ها در اتاق دیگر باشند، و این رسمی باشد برای دفعات بعد. آنها چون ما را می‌شناختند که اهل اختلاط با نامحرم نیستیم، چیزی نگفتند، خواهرم بعد از پذیرایی آمد و نشست، قیافه‌اش گرفته بود. گفتم: حالت خوب است خوش می‌گذرد؟ هنوز هم با مانتو بیرون می‌روی؟ با حالتی غمناک گفت: نه چادر می‌پوشم.

با تعجب پرسیدم: چطور شد؟ گفت: آقا خسرو گفت از آزادیت سوءاستفاده کردی. آخر وقتی بیرون می‌رفتیم خیلی آرایش می‌کردم، او هم مرا آزمایش می‌کرده است؟ گفتم: با به نمایش گذاشتن تو، توی خیابان‌ها می‌خواست تو را آزمایش کند، راه دیگری برای آزمایش نبود؟ مهناز سکوت کرده بود.

گفتم: خوب، حالا بگو ببینم برای چی گرفته‌ای؟ چیزی شده است؟ گفت: شرکت ورشکست شده است، همه کارکنانش را اخراج کرده است، حالا آقا خسرو بیکار است. گفتم: چرا بیکار، این که مهم نیست، تا کسی که دارد، با آن کار می‌کند. گفت: مسئله اینجا هست که تا کسی در کار نیست. خودش هم زیاد اهل کار نیست، کمتر دنبال کار می‌رود. درس هم تا کلاس پنجم خوانده است. مهناز متوجه نگاه‌های من شد که می‌گویم، من از اول گفتم دقت کن. مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۳

مهناز گفت: کاش به حرف تو گوش کرده بودم. بعد صحبت را عوض کرد و از وضع زندگی من پرسید. من که رفتار آقامحمد را می‌گفتم با تعجب نگاه می‌کرد، می‌گفتم، هر کدام به وظایف خود، آشنا هستیم و سعی‌مان در این است که به نحو احسن وظایف‌مان را انجام بدهیم. تا حالا یک بار هم، نه دعوایی داشتیم نه اختلافی. هر دو صبح تا شب دنبال درس و تدریس و تبلیغ و خدمت هستیم، شب هم با صفا و صمیمیت کنار هم می‌نشینیم. بعضی از وقت‌ها می‌بیند بچه‌داری و درس و تدریس و کارهای دیگر خسته‌ام کرده است، در کارهای خانه کمکم می‌کند، خیلی مرد مؤمنی است. هر کاری می‌کند دقت می‌کند، رضایت خدا در آن کار باشد، خدا را شکر می‌کنم که چنین نعمت بزرگی به من عطا کرده است. بعد، مدتی در مورد مسایل دیگر صحبت کردیم.

برملا شدن حقایق

برملا شدن حقایق یک سال و نیم بعد، مهناز صاحب دختری شده بود. یک روز او را در منزل مادرم دیدم گریه می‌کرد و ناراحت بود. پرسیدم چی شده است؟ گفت: چند ماه پیش جاری‌ام گفتم، من زن دوم خسرو هستم، زن اول رفتار مستبد مادر شوهرش را نتوانسته است تحمل کند، طلاق گرفته است. همه‌اش ۴ ماه خانه مادر شوهرش بوده است. حالا- هم شب‌ها دیر به خانه می‌آید، خرجی هم نمی‌دهد، کار هم نمی‌کند، بیشتر وسایلی را که برده بودم فروخته است. همه‌اش دنبال عیاشی می‌رود. یک شب زنی را به خانه آورد، به من گفت اگر صدایت در بیاید می‌کشم، پول زیادی نداشت به او بدهد، کفش نوی مرا به آن زن داد. هر روز توی خانه جنگ و دعوا هست. کوچک‌ترین ارزشی برای من قائل نیست. رابطه‌اش با من مثل رابطه ارباب و رعیت است. فکر می‌کند هر چیزی گفت، باید انجام بدهم و دم نزنم. در این صحبت‌ها بودیم که خسرو

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۴

به منزل مادرم آمد، رفت دست و صورتش را بشوید، مادرم به مهناز گفتم: پاشو حوله را به آقا خسرو بده، من تعجب زده نگاه می‌کردم مثل این که مهناز برده اوست، که انتظار دارد، این‌طور دست به سینه در برابر شوهرش بایستد. البته شنیده بودم که مادرم به مهناز می‌گوید شوهرت خدای کوچک توست. بیشتر روزها کار نمی‌کند، و مادرم از او پذیرایی می‌کند. اینجا به دخالت‌های مادرم پی‌بردم، با آن انتخاب، حالا هم تا این حد دخالت کرده و وضع را بدتر می‌کند.

به مادرم گفتم: مادر شما که از تعلیم و تربیت و حدود وظایف زن و شوهر بی‌اطلاع‌اید، بهتر است در زندگی اینها دخالت نکنید. دلسوزی شما درست است که ناشی از محبت مادری است، ولی پایه لرزان زندگی نوپای اینها را سست‌تر می‌کند. زن و شوهر هر دو انسانند و حقوق انسانی هر کدام به جای خود محفوظ است. تنها چیزی که هست، این است که هر کدام با توجه به شرایط و موقعیت جسمی و روحی خود وظایف مخصوصی دارند که باید انجام دهند، مرد بودن دلیل برتری، و زن بودن دلیل پستی نیست. ریاست غیر از برتری است که آن، یک نوع مسئولیت است بر عهده مرد، هر دو در برابر خدا یکسانند، اگر اطاعت خدا را بکنند مورد رحمت واقع می‌شوند و اگر معصیت کنند عقاب می‌شوند.

اطاعت زن از شوهر در طول اطاعت خداست، زن تا جایی مجاز به اطاعت از شوهر است که امر به معصیت نکند، اطاعت نکردن در گناه، نافرمانی هم حساب نمی‌شود.

در بین این صحبت‌ها مهناز هم آمده بود و گوش می‌کرد، هر دو سکوت کرده بودند. ای کاش می‌توانستم به مادر و خواهرم این حرف‌ها را بفهمانم. اما افسوس که از اسلام خیلی دورند. خواهرم ظاهراً الگوش حضرت فاطمه سلام

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۵

الله علیها است، ولی راه حضرت فاطمه سلام الله علیها را نمی‌رود. خود او هم در به وجود آوردن این وضع مقصر است، می‌توانست با انتخاب درست از این وضع جلوگیری کند. او حتی حاضر نشد تحقیق کند، نتیجه‌اش هم این می‌شد. آنها حتی نشانی منزل خسرو را هم نمی‌دانستند!! یکی از فامیل‌ها می‌گفت در مجلس عقد، پدر خسرو به او گفته که عضو کافه‌خران!! شهر است، هیچ کس نمی‌تواند در برابر او از نظر شوخی عرض اندام کند!!

خود مهناز از زندگی خواهر شوهرش، می‌گفت: خواهر خسرو به خاطر بیماری به مطب دکتر زنان و زایمان! رفت و آمد داشت، این رفت و آمدها منجر به رابطه بین او و دکتر شده بود و داخل شهر با هم رابطه داشتند. زن دکتر، از این رابطه اطلاع داشت و بارها با خواهر خسرو دعوا کرده بود، تا دست از سر شوهرش بردارد. بعد از مدتی او و دکتر به شهر ... می‌روند و زن دکتر، فوری به نیروی انتظامی اطلاع می‌دهد و هر دو به خاطر رابطه نامشروع دستگیر می‌شوند، آنجا می‌گویند باید دکتر زن را به عقد خود

در آورد ولی زن دکتر مانع می‌شود. در این بین، شوهر زن بر این رابطه اطلاع پیدا می‌کند! و به غیرتش! بر می‌خورد (تا حالا صبح تا شب بیرون بود رگ غیرتش تکان هم نمی‌خورد.) و بلافاصله او را طلاق می‌دهد، یکی از بچه‌ها پیش او، یکی دیگر پیش خواهر خسرو می‌ماند. دکتر برای خلاصی از شر زن، ابتدا او را در یکی از شهرستان‌ها به مطب دکتری معرفی می‌کند تا آنجا کار کند، بعد از مدتی گاهی منزل خواهرش مشغول آرایشگری می‌شود و گاهی منزل مادرش می‌ماند. بعد از مدتی باز دکتر در یکی از بیمارستان‌های تهران برایش کار پیدا می‌کند.

حالا آنجا مشغول کار است. خیلی پولدار شده می‌خواهد ماشین بخرد و با مرد دیگری ازدواج کند! شوهرش هم دختری را به عقد خود در آورده است.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۶

زندگی‌ها چقدر با هوی و هوس از هم می‌پاشد و با هوی و هوس هم به هم می‌پیوندد!

۷ سال بعد و رفتار خسرو

۷ سال بعد و رفتار خسرو باز مهناز را منزل مادرم دیدم قهر کرده بود و آمده بود. می‌گفت در این هفت سال سوختم و ساختم، ولی دیگر نمی‌توانم. او چشم‌چران است. چند بار، زن به خانه آورده است، مرا تهدید کرده است اگر صدایم در بیاید می‌کشد، هر روز جنگ و دعوا و کتک است. با دو بچه هیچ ارزشی برایم قائل نیست. می‌خواهد هر لحظه در خدمتش باشم با سکوت مخصوص کنیزان. تازگی‌ها به تمام این رفتارها دزدی را هم اضافه کرده است. به خاطر دزدی دستگیر شد، من هم دیگر طاقت نیاوردم و رفتم تقاضای طلاق دادم. برای این که سعی دارد مرا هم دست خودش بکند، من هم تا حالا مقاومت کرده‌ام، بعد از این که از تقاضای طلاق با خبر شد، تهدید به قتل کرد، برای این که باعث شدم دستگیر شود، چون من به نیروی انتظامی خبر دادم. یک روز مردی را به خانه آورد و به من گفت چادرت را باز کن!! (زهی بیشرمی) می‌خواست مرا به آن مرد معرفی کند. تا بعد از طلاق، به خاطر این نافرمانی‌ها حساب مرا برسد. حالا تمام سعی‌ام این است که زودتر طلاق بگیرم، حتی از این دو بچه هم گذشتم تا طلاقم بدهد، اما مادر و برادرم با طلاق موافقت نمی‌کنند! می‌ترسند من سربار زندگی شان شوم. مادر هنوز دخالت می‌کند، می‌گوید یکی از بچه‌ها را خودم نگه می‌دارم.

اینها را می‌گفت و گریه می‌کرد. افسوس حالا که مهناز بیدار شده مادر و زن برادر و برادر نمی‌گذارند راهش را از خسرو جدا کند.

آشتی مهناز

آشتی مهناز خسرو بعد از چند روز از زندان، آزاد شده بود، و وقتی خانواده‌اش موضوع طلاق و دزدی را فهمیدند، به شدت با خسرو برخورد کرده و او را سرزنش کردند. تا حالا هر چه مهناز از کارهای زشت خسرو می‌گفت حرفش را باور نمی‌کردند، حالا که زندان رفته باورش شده است و مجبورش کرده‌اند تا از این کارها دست بردارد. بالاخره خسرو کمی به خود آمده، قول داده، دیگر راه خطا نرود و دنبال مهناز آمده که او را ببرد، اما مهناز قبول نکرده و طلاق خواسته است، بعد از اصرار زیاد دو خانواده، کمی رضایت داده ولی هنوز به منزل او نرفته بود. من مرتب به منزل مادرم سر می‌زدم، بینم جریان چه می‌شود. یک روز رفتم دیدم مهناز نیست. گفتم: مادر مهناز کجاست؟

گفت: رفت منزل خسرو.

گفتم: چطور شد او که به هیچ قیمتی راضی نبود پیش خسرو برگردد.

مادرم گفت: زن برادرت برای این که مهناز بعدها سربار زندگی آنها نشود، خیلی اذیتش کرد تا سر خانه و زندگیش برگردد. آن

روز هر دوشان اینجا بودند. زن برادرت هم‌اش دنبال بهانه می‌گشت، با او دعوا کند. بالاخره سر بچه دعوایش شد یک دفعه بلند شد و مهناز را زد، میچ دست مهناز در رفت و صورتش خونی شد، خلاصه حسابی زد، ما چند نفر نمی‌توانستیم مهناز را از دستش بگیریم.

بعد زن برادرت گفت: مهناز زنجیر طلایی ۵۰۰ هزار تومانی‌اش را برداشته است، خیلی بگو مگو کردند و مهناز طاقت نیاورد، با همان سرو صورت خونی و دست ورم کرده به خسرو زنگ زد تا بیاید و او را ببرد. او هم از خدا خواسته، فوری آمد و با زن برادرت هم دعوا کرد، و مهناز را برد. حالا با هم زندگی می‌کنند، چند روز است که رفته و اوضاع خوب بوده است.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۴۸

گفتم: خدا عاقبت همه را بخیر کند. در حالی که به شدت دلم به حال مهناز می‌سوخت که در نهایت بی‌پناهی تن به ادامه زندگی با خسرو داده است با مادرم خداحافظی کردم.

عاقبت زندگی که با دروغ و ظاهر سازی و بدون تأمل و اندیشه شروع شود، همین است.

عشق یا احساسی زودگذر

عشق یا احساسی زودگذر بعد از فوت مادرم در چهار سالگی پدر زن گرفت از آن موقع با نامادری زندگی می‌کردم. زن مهربانی نبود. همیشه کمبود مادری مهربان و دلسوز را با تمام وجود احساس می‌کردم. سیزده ساله بودم که پسری خوش قیافه و شیک پوش به محله‌مان آمد. منزل مادرش نزدیک منزل ما بود. او هم ناپدیری داشت و با پدرش زندگی می‌کرد. اسمش احمد بود. من هر روز او را می‌دیدم. با خواهرش هم دوست بودم، اوایل، حرف‌هایمان را از طریق او رد و بدل می‌کردیم، بعد کم کم خودش سر صحبت را با من باز کرد. خوش صدا و خوش صحبت بود. حرف‌های قشنگی می‌زد. تا حالا این همه از مهر و محبت که تشنه‌اش بودم از کسی نشنیده بودم، یک دنیا صفا و صمیمیت بود. در کلامش صداقت و درستی موج می‌زد. با این که محله ما محله آلوده‌ای بود، ولی احمد به خاطر پول حاضر نبود دست به خلاف بزند.

برای این که با همدیگر راحت بتوانیم حرف بزنیم در خیابان و پارک با هم قرار می‌گذاشتیم و ساعت‌ها راه می‌رفتیم و حرف می‌زدیم. او هر روز بیشتر از روز پیش به من اظهار علاقه می‌کرد و مرا شیفته حرف‌های خود می‌ساخت. او تا سوم راهنمایی درس خوانده بود، از وقتی با من آشنا شده بود ترک تحصیل کرده بود. ولی من به تحصیل ادامه می‌دادم تا دلیل موجهی برای بیرون رفتن از خانه داشته باشم. بعضی وقت‌ها دم در خانه ما یا منزل آنها همدیگر را

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۰

می‌دیدیم خانه آنها راحت تر بود. در اتاق تنها بودیم و از ازدواج با هم حرف می‌زدیم، چون هر دو همدیگر را دوست داشتیم، اختلافی هم نداشتیم. بالاخره پدرم به ارتباط ما پی برد، من هم احمد را واداشتم با خانواده‌اش صحبت کند، و هر چه زودتر به خواستگاریم بیاید. بالاخره بعد از مدتی، یک شب احمد با مادر و پدر خودش به منزل ما آمدند. پدرم از کار و درآمدش پرسید. احمد به خاطر این که بیشتر وقت‌ها با هم بودیم سرکار نمی‌رفت و گاهی چند روزی در مغازه‌ای کار می‌کرد ولی همیشه پول داشت. وقتی احمد گفت، کارگر هستم هر جا کار باشد می‌کنم و میزان درآمد معلوم نیست، پدر با ازدواج من و احمد مخالفت کرد، گفت تا وقتی کار ثابتی نداشته باشی اجازه نمی‌دهم. من و احمد با شنیدن حرف پدرم، دنیا روی سرمان خراب شد، آخر من و احمد خیلی به هم نزدیک شده بودیم و ... و پدرم این را نمی‌دانست. بعد از رفتن آنها، من به تنهایی از پدرم علت مخالفتش را پرسیدم او هم دوباره حرفش را تکرار کرد که کار درست و حسابی ندارد، کار ثابتی پیدا کند بعد بیاید، ولی من سر پدرم داد زدم که او را دوست دارم باید با احمد ازدواج کنم و تهدید کردم اگر اجازه ندهد با او فرار می‌کنم.

شب را با گریه و زاری به صبح رساندم. اول صبح بود که خواهر احمد با ناراحتی و شتاب زده آمد و گفت: احمد به خاطر مخالفت پدرت خودکشی کرده الان در بیمارستان هست با شنیدن این حرف چشمانم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم. بعد از چند دقیقه به هوش آمدم دیگر همه چیز برایم تمام شده بود. اگر احمد می‌مرد، چه می‌کردم. آخر همه چیز زندگیم او بود. بدون احمد زندگی برایم مفهومی نداشت. خیلی ناراحت بودم. بعد از دو سه ساعت، احمد با مادرش از بیمارستان برگشتند، خطر رفع شده بود و حالش بهتر بود. با دیدن احمد خیلی خوشحال شدم. رفتم پیشش و ساعت‌ها حرف زدیم.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۱

مدتی که گذشت، من به خاطر مخالفت پدرم دیگر نمی‌توانستم درس بخوانم با این که شاگرد زرنگی بودم بعد از این اتفاق چند تا درس تجدید و رفوزه شدم. مادر احمد دوباره با پدرم صحبت کرد که با نامزدی ما موافقت کند و بعد از پیدا کردن کار صیغه محرمیت خوانده شود.

پدرم به خاطر ناراحتی من و خودکشی احمد و ارتباطمان که هنوز ادامه داشت، بالاخره علی‌رغم میل باطنی‌اش، با نامزدی من و احمد موافقت کرد و گفت بعد از ازدواج هر مشکلی داشتی به من مربوط نیست با تو کاری ندارم. احمد اهل کار و زندگی نیست، ولگرد است. یک شب احمد با خانواده‌اش آمدند و صحبت کردند، هدیه‌های قشنگی آورده بودند. قرار شد بعد از پیدا کردن کار و تمام شدن درسم که یک سال مانده بود، صیغه محرمیت و عقد رسمی انجام گیرد. آن شب یکی از بهترین شب‌های زندگیم بود. چون به آرزویم که ازدواج با احمد بود رسیده بودم. از آن به بعد به راحتی با هم رفت و آمد داشتیم، البته محرم نبودیم برای همین مادر احمد و پدرم مراقب بودند که ارتباط ما کمتر باشد، ولی ما توجهی نمی‌کردیم. احمد هر روز دنبال کار می‌گشت تا بعد از پیدا کردن کار زندگی جدیدمان را شروع کنیم.

یک سال به همین ترتیب گذشت یک روز احمد پیش من آمد و دعوت‌نامه‌ای از یک خانم مشاور برایم آورد. او برای پیدا کردن کار به خیلی جاها رفته بود که برحسب تصادف به خانم مشاور برای کار معرفی کرده بودند. خیلی تعریف می‌کرد می‌گفت مؤمن و خیر هست و می‌تواند به ما کمک کند. روزی را که قرار گذاشته بودند، با مادر احمد پیش مشاور رفتم. خانم مشاور از وضعیت خانواده و خودم پرسید و نظر پدر و مادرم را نسبت به احمد پرسید، به ایشان گفتم احمد پسر خیلی خوب و سربه‌راهی است پدرم بی‌دلیل مخالفت می‌کند. گفتم او یک دنیا خوبی است، اخلاق خیلی خوبی دارد. خانم مشاور پرسید، چه جور زندگی را دوست داری؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۲

گفتم: از قرض کردن نفرت دارم، آدم پیش هر کس و ناکسی دست دراز می‌کند. خوار می‌شود. زندگی ساده همراه با آرامش می‌خواهم. پول احمد کم باشد، مهم نیست همین که بتوانیم زندگی‌مان را بگذرانیم کافی است. مشاور گفت: آیا تمام چیزهایی که می‌خواهی، احمد می‌تواند برآورده کند، تا حالا در این مورد فکر کرده‌ای، مثلاً قرض کردن او، شما قرض کردن را دوست ندارید، ولی او هنوز شغلی ندارد، چند جا معرفی کرده‌ایم ولی سرکار نمانده است، فکر می‌کنی از نظر مالی مشکلی نخواهید داشت. کمی به فکر فرورفتم، خانم مشاور گفت تا یک هفته یا هر وقتی که می‌خواهید در این مورد فکر کنید و بنویسید چه نوع زندگی را می‌خواهید و احمد توانایی برآوردن انتظارات شما را دارد یا نه، بعد اینجا بیایید تا بیشتر صحبت کنیم.

حرف‌های خانم مشاور مرا به فکر واداشت تا حالا- در مورد این چیزها فکر نکرده بودم. همه‌اش فکر می‌کردم چون همدیگر را دوست داریم تمام مشکلات حل می‌شود.

شب و روز فکر می‌کردم. بعد از یک هفته فکر کردن به نظر خودم جواب‌ها را پیدا کرده بودم. دوباره پیش خانم مشاور رفتم و

جواب‌هایم را به خانم مشاور گفتم.

گفتم هر دو با نامادری و ناپدری زندگی کرده‌ایم. درد همدیگر را بهتر می‌توانیم درک کنیم. توقع زیادی از او ندارم، در حدی که دست‌مان پیش کسی دراز نشود، درآمد داشته باشد، کافی است. خانم مشاور گفت: می‌دانید که او هم مثل شما پشتوانه خانوادگی زیادی ندارد. بعد از ازدواج، بار زندگی فقط روی دوش او خواهد بود. روی کمک پدر مادرهایتان نمی‌شود حساب کرد. ما تا حالا ده‌ها جا برای کار معرفی کرده‌ایم، اما احمد بیشتر از یکی دو روز کار نکرده است، جلسه پیش گفتید او تنوع را دوست دارد نمی‌تواند سر یک کار زیاد بماند. آیا می‌شود در شغل تنوع طلب بود و هر روز شغل را عوض کرد؟

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۳

گفتم: نه.

خانم مشاور ادامه داد: در تمام طول عمر، انسان تلاش کند ولی نتیجه مثبتی از شغلش نگیرد، حداکثر دو سه بار می‌تواند شغلش را عوض کند نه هر چند روز یک بار.

اگر تنوع طلب است، فکر نمی‌کنید شما هم بعد از مدتی برایش کهنه می‌شوید. آن وقت برای تنوع باید زن دیگری بگیرد؟
گفتم: نه

با شنیدن این حرف‌ها افکارم که صد در صد به درستی آنها اطمینان داشتم به هم ریخت.

مشاور گفت: در این مورد خوب فکر کنید. در هر چیزی نمی‌شود تنوع طلب بود. تنوع‌خواهی حدی دارد.

با بغض گفتم: من در خانه مشکل دارم، نامادریم اذیت می‌کند، برای همین می‌خواهم از خانه بروم.

مشاور گفت: از چاه در آمدن و توی چاله افتادن مشکلی را حل نمی‌کند، بلکه مشکلات بیشتر و لاینحل می‌شود. فکر می‌کنید علاقه شما به همدیگر مشکلات را حل خواهد کرد؟

گفتم: نمی‌دانم

مشاور گفت: برای زندگی پول لازم است، و پول جز از راه کار کردن و فعالیت اقتصادی از هیچ راه دیگری بدست نمی‌آید. درست است که یکی از مهم‌ترین شرایط ازدواج، علاقه طرفین به یکدیگر است، اما توان مالی مرد برای شروع و ادامه زندگی هم یکی دیگر از شرایط اصلی است. تهیه لباس و غذا و سایر امکانات زندگی فقط با پول امکان‌پذیر است نه عشق و محبت، هر کدام جای خود را دارند و نمی‌توان یکی از این دو اصل را نادیده گرفت و حذف کرد.

مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۴

فکر می‌کنید شما چقدر بی‌پولی احمد را تحمل خواهید کرد؟ غذا و لباس نداشته باشید؟ سرکوفت پدر و مادرتان را بشنوید، باز هم همین اندازه علاقه به احمد خواهید داشت؟

فکر نمی‌کنید پدرتان در مخالفت با ازدواج‌تان حق داشته باشند. در حالی که شما فقط زمان حال را در نظر دارید و از احمد پشتیبانی می‌کنید. با شنیدن کلمه پشتیبانی یک دفعه جا خوردم.

گفتم: نه

تازه فهمیدم من از آدم بیکار و بی‌عاری پشتیبانی کرده‌ام. احمد در ذهنم یک آدم خیلی خوب و باصداقت و اهل زندگی بود و تصور طرفداری و پشتیبانی از کارهای احمد را نمی‌کردم، فقط به دوست داشتن او فکر می‌کردم ولی مشاور می‌گفت، واقعیت کاری که کرده‌ام طرفداری از کارهای احمد است.

تصویری که از احمد برای خودم درست کرده بودم به هم ریخت و به واقعیت‌هایی پی بردم که تا حالا فکرش را هم نکرده بودم ناراحت بودم دیگر احساس قبلی را به احمد نداشتم، نمی‌خواستم او را ببینم. باز هم مشاور مرا به فکر و تأمل واداشت و گفت: باز

هم بیشتر فکر کنم و برای یک هفته دیگر وقت مشاوره دادند. به خانه آمدم همه‌اش در مورد حرف‌های مشاور فکر می‌کردم با این حال، نامادریم هم حق داشت که مخالفت می‌کرد. حالا فهمیدم که از روی حسادت یا غرض نبوده، او هم صلاح مرا می‌خواسته است. چند روز بعد با پدرم صحبت کردم، خیلی خوشحال شد که من به این واقعیت‌ها رسیده‌ام.

پدرم گفت: هنوز دیر نشده است اگر بخواهی می‌توانی وسایلی را که آورده است پس بدهی، همسایه‌مان قبلاً از من خواستگاری کرده بود، افراد دیگری هم بودند ولی همه‌شان را به خاطر احمد رد کرده بودم، نامادریم گفت: پسر همسایه هنوز ازدواج نکرده است و تو را می‌خواهد، اگر می‌خواهی بگویم بیایند. او هم کار ثابت مجموعه داستانهای واقعی، ص: ۵۵

دارد و هم مرد زندگی است. درآمدش بد نیست، پسر سر به راه و متدینی است. نمی‌دانستم چه جواب بدهم، دیگر از احمد خوشم نمی‌آمد، نمی‌خواستم او را ببینم. پدرم گفت من هم موافقم او پسر خوبی است.

گفتم: باشد هر چه شما بگوئید. پدر و مادرم خوشحال بودند و فردای آن روز بعد از پس دادن وسایل احمد به مادرش، مادرم پیام دادند و پسر همسایه‌مان با مادرش به منزل آمده و قرارها را گذاشتند و روز عقد مشخص شد. در دل ناراحت بودم که آن همه ارتباط با احمد داشتم، حالا چه‌طوری در چشمان همسر نگاه کنم، آخر او مرا دختر متین و پاک و نجیبی می‌دانست!!

از ارتباط من و احمد اطلاع نداشت. همه‌اش در دل، خودم را سرزنش می‌کردم، که ای کاش، کارهایی که کردم انجام نمی‌دادم، و پایه زندگیم را روی هوی و هوس بنا نمی‌کردم، با چشم خود دیدم چطور و چه زود این بنا فرو ریخت. بعدها شنیدم که پول‌هایی که احمد داشت، از راه فروش مواد مخدر بوده و خودش هم مواد مخدر مصرف می‌کرد، برای همین نمی‌توانست کار کند. این موضوع را مشاور می‌دانست؛ برای همین مرتب مرا به فکر کردن و تأمل بیشتر وادار می‌کرد. افسوس که نمی‌توان زمان را برگرداند و عاقلانه عمل کرد. افسوس که

والسلام من اتبع الهدی

آثار منتشره مؤلف

۱. حقوق و تکالیف زوجین و مقایسه تطبیقی با متون مذهبی در قرآن و کلام اهل بیت علیهم السلام.
۲. حقوق و وظایف زن و شوهر در قرآن و کلام اهل بیت علیهم السلام.
۳. نقش تربیتی والدین و رسانه‌های گروهی در الگوپذیری جوانان و نوجوانان.
۴. حجاب از منظر فطرت و عقل و شرع. چاپ دوم
۵. مجموعه داستان‌های واقعی. چاپ دوم (اثر حاضر)
۶. عدم سازگاری اسلام و جامعه مدنی.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند

بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیت های گسترده مرکز :

الف) چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب) تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن همراه

ج) تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما، انیمیشن، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و ...

د) ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه) تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و) راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۰۲۳۵۰۵۲۴)

ز) طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...

ح) همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط) برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی) برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضور و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت: ۲۳۷۳ شناسه ملی: ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی:

www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳-۲۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور



مرکز تحقیقات و ترجمه

اصفهان

گام‌ها

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

